

سیاست

هفته نامه نوجوانان ایران

سال دوم - شماره ۱۲

شماره پیاپی ۶۱۳

۱۳۸۵ - ۲۴ فروردین ماه پیش

قیمت ۲۵۰ تومان



رسان

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام(ره)



سوره تماشا

گور کن

هدایای برای مادر

پیغام آقا میر کاشانی

چوپیار خاطرات

بهار جاویدان

قطام مقدس



شعرهای از علی هوشنگ

۲۵



ثانیه‌های مرگبار!

۲۶



چه کسی می‌گویند دخترها ترسوت
هستند؟!

۲۷

ماسک

۲۸



چه ۹۰۰۰ پرتر زلگی کنیم؟

۲۹



نموداب

۳۰



جدول

۳۱



نمایز نور چشم من است

۳۲



السلام عليك
يا محمد مصطفى

مدیر مسؤول: مهدی ارجانی

سردبیران: افشنین علاء - محسن وطنی

دبیر تحریریه: زهراسادات موسوی محسنی

مدیر هنری: حامدقاموس مقدم hghm97@yahoo.com

دبیر بخش سوزۀ طلایی: علیرضا سلطانی

صفحه آرایی: لیلا بیگلری

گروه هنری: سارا قاموس مقدم - کاوه کهن - باقر سرابی

گروه ویراستاری: حسام الدین قاموس مقدم - علیرضا سلطانی

حروفچینی: لیلا بیگلری

مدیر احرایی: هیرو نامداری

نشانی: تهران - خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی - بن بست ذکاء

دفتر مجله دوست نو جوانان

تلفکس: ۰۹۶۹۶۵۰۹۶

تلفن دفتر هنری: ۸۸۸۳۶۷۹۲

پست الکترونیک: doost_nojavanian@yahoo.com

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

توزیع و امور مشترکین: محمدرضا اصغری

فکس: ۶۶۷۱۲۲۱۱

تلفن: ۶۶۷۰۶۸۳۳

سورة تماشا



و به آنان گفتم:

هر که در حافظه چوب ببیند باگی
صورتش در وزش بیشه شور ابدی خواهد ماند.
هر که با مرغ هوا دوست شود
خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود.
آنکه نور از سر انگشت زمان برچیند
می گشاید گرّه پنجره‌ها را با آه.

زیر بیدی بودیم.

برگی از شاخه بالای سرم چیدم، گفتم:
چشم را باز کنید، آیتی بهتر از این می خواهید؟
می شنیدم که بهم می گفتند:
سحر می داند، سحر!

سر هر کوه رسولی دیدند
ابر انکار به دوش آوردند.
باد را نازل کردیم
تا کلاه از سرشان بردارد.
خانه‌هاشان پر داودی بود،
چشمشان را بستیم.
دستشان را نرساندیم به سرشاخه هوش.
جبشان را پر عادت کردیم.
خوابشان را به صدای سفر آینه‌ها آشتفتیم.

به تماشا سوگند

و به آغاز کلام

و به پرواز کبوتر از ذهن
واژه‌ای در قفس است.

حروفهایم، مثل یک تکه چمن روشن بود.

من به آنان گفتم:
آفتایی لب درگاه شماست
که اگر در بگشایید به رفتار شما می تابد.

و به آنان گفتم:

سنگ آرایش کوهستان نیست
همچنانی که فلز، زیوری نیست بهاندام کلنگ.
در کف دست زمین گوهر ناپیدایی است
که رسولان همه از تابش آن خیره شدند.
پی گوهر باشید.

و من آنان را، به صدای قدم پیک بشارت دادم
و به نزدیکی روز، و به افزایش رنگ.

به طینین گل سرخ، پشت پرچین سخنهای درشت.

سهراب سپهری



حمید قاسم زادگان

گور کن

می خرم»...
لبخند کم رنگی روی لبهای پیرمرد می نشینند، لحظه‌ای مکث
کرده و به قبر اشاره می کند:
- آقا بزرگ از صبح که خاکت کردند تا این ساعت هیچ کس دنبال
اون تکه طلا نیومده، خدا بیامرزد. اونقدر برآشون گذاشتی
که این چیزها برآشون هیچه! حالمون کن احتمالاً روزی منه.
پیرمرد خاکها را با بیل کهنه‌اش کنار می زند و می رسد به سنگهای
روی جنازه... .

تاریکی قبر را روشنایی نور ماه روشن کرده است. بوی کافور
گیجش می کند. داخل تاریکی گور ته سیگاری را روشن می کند،
با پک عمیقی که می زند دلش گرم می شود. احساس می کند
کسی توی گوشش فریاد می زند:
«دیدی بعد از کلی قناعت آخرش پولدار نشدی و کارت به
معصیت کردن کشیده شد. اونم معصیت کبیره!»
صدای جغدی، تنهایی گورکن و سکوت گورستان را می شکند.
به خودش دلداری می دهد: «کی فکر می کردی یک شب‌هاینقدر
پولدار بشی؟ اونم به همین راحتی؟ خوشم اومد موقع دفن جنازه
چشمam خوب کار کرد.»

... دود غلیظی توی قبر را پر کرده. یادش می آید تیکه طلا افتاد
کنار کفن. با دستهای لرزان سنگ روی سر جنازه را برمی دارد. از
دیدن سفیدی کفن دلش هوژی می ریزد. نسبتاً بلند می گوید:
- استغفار الله... خدای توبه!

نگاهش اطراف کفن را می کاود. چیزی دیده نمی شود. طرف
راست را دست می کشد، چیزی دستش را لقلک می دهد.
خیال می کند مار است. فریاد خفیش را فرو می خورد. سوسک
سیاهی از دیوار قبر بالا می رود، معلوم است بوی کافور و سدر
ضیافت زود هنگامش را خراب کرده است. اما او برعکس سوسک
می خواهد همین امشب به مقصودش برسد. سوسک که ارزش
طلا را نمی فهمد.

دوباره استغفارالله می گوید و کمی جنازه را تکان می دهد. کفن
نمک است و هنوز آب غسل را به خودش دارد بدنش داغ
می شود.

- یعنی چه؟ پس کجاست؟

چیزی به خاطرش می آید. « وقتی تکه طلا پرت شد، کسی
حوالش نبود. با دستهای خودش آن را لمس کرد» چشمهایش
رامی بندد و دست می برد به طرف صورت جنازه، زیری خاصی
را لمس می کند، می فهمد ته ریش آن مرحوم است. گورکن آب

... گلنگ توی آسمان بالا می رود و با شدت به پایین فرود می آید.
خاکهای گور از هم جدا می شود. گورکن پیر عرق صورتش را پاک
کرده و با خودش زمزمه می کند:
- خدایا خودت ما رو ببخش! می دونم دارم معصیت می کنم، اما
حیفه اون تیکه طلا این پایین تا ابد بمنه و یکی مثل من توی
این دنیا از بی پولی زجر کش بشه.
صدای ضربهای آرام گلنگ در فضای گورستان می پیچد. گورکن
نگاهی به اطرافش می کند و مثل برق فکری از مغزش می گذرد.
«اگه نباشه چی؟»
خودش را دلداری می دهد:

« با دو تا چشمam
دیدم، اون
کلمبه طلا از
روی دستبند
دختر این
خدا بیامز
کنده شد و
افتاد گوشة کفن
باباش. هیچکس
حوالش نبود. تقصیر
خودش بود می خواست
اون بابا مرده هی نکوبه
توی سر خودش! انگار
نه انگار اون همه طلا
پشت دستش است.
حتماً وقتی فهمیده با
خودش گفته «چشم
حسود کور، این
یکی نشد، پول
بابام هست
یکی دیگه



- «هیچی! گداست.»

گورکن دلش می‌گیرد. زن می‌آید به طرفش و او ناخواسته مشت پینه بسته اش را جلویش باز می‌کند، زن تکه طلا را بر می‌دارد و به گورکن بالبخند می‌گوید:

- «جلوی مغازه افتاده بود؟ او ه خیلی ممنون. کاش همه مثل شما با وجودان بودند»

و به همکارش با اشاره می‌گوید:

- «می‌بینید خانم؟ کارگرها دقت نمی‌کنند. این مال همون مدلهاست جدیده!»

گورکن از گرسنگی چشمانش سیاهی می‌رود. نگاهش به لباسهایی می‌افتد که در چند آینه مغازه خودنمایی می‌کنند. روی آستین همه آنها تکه‌هایی نوارانی مثل «طلا» می‌درخشنند.

دهانش را قورت می‌دهد و دستش را بالاتر می‌آورد. دهان جنازه کمی باز است. فکر می‌کند شاید توی دهانش پریده! دستش را دوباره حرکت می‌دهد از روی چشمهاش بسته و دماغ پهن و کله بی موی پیرمرد مرحوم شده می‌گذرد، گوشهاش هم نسبتاً بزرگ است. همه وجودش بخ کرده... پیدایش می‌کند. آمد توی مشتش. قند توی دلش آب می‌شود، بلا فاصله آن را می‌گزارد وسط دستمال کثیف و محکم گره می‌زند... کمتر از نیم ساعت طول می‌کشد تا دوباره قبر را مثل او لش پر کند.

* * *

شاگرد طلا فروشی می‌رود به طرف پستوی مغازه که تیکه طلای پیرمرد را به صاحب طلا فروشی نشان بدهد. گورکن که گرسنگی، آزارش می‌داد احساس ناآشناستی وجودش را پر کرد... صدای خنده صاحب طلا فروشی و شاگردش از پستو شنیده‌شد.

گورکن به طلا فروش سلام می‌کند.

- «والله چی بگم. ننه خلدلبلیم رزم بعد از مرگش فقط همین رو برام ارث گذاشت.»

صاحب طلا فروشی لبخندی می‌زند و از پشت ویترین طلاهایش بیرون آمدمو به سر تا پای خاکی گورکن نگاممی‌کند و رو به شاگردش می‌گوید:

- «معلومه آقا گنج پیدا کرده، طلاش نابه! مال عهده بوقه!»

شاگرد بلند می‌خندد. صاحب طلا فروشی تکه طلا را می‌گذارد وسط دستمال و همراه گورکن از مغازه بیرون می‌آید. گورکن تعجب کرده. طلا فروش مغازه‌ای را آن طرف خیابان نشان می‌دهد و می‌گوید:

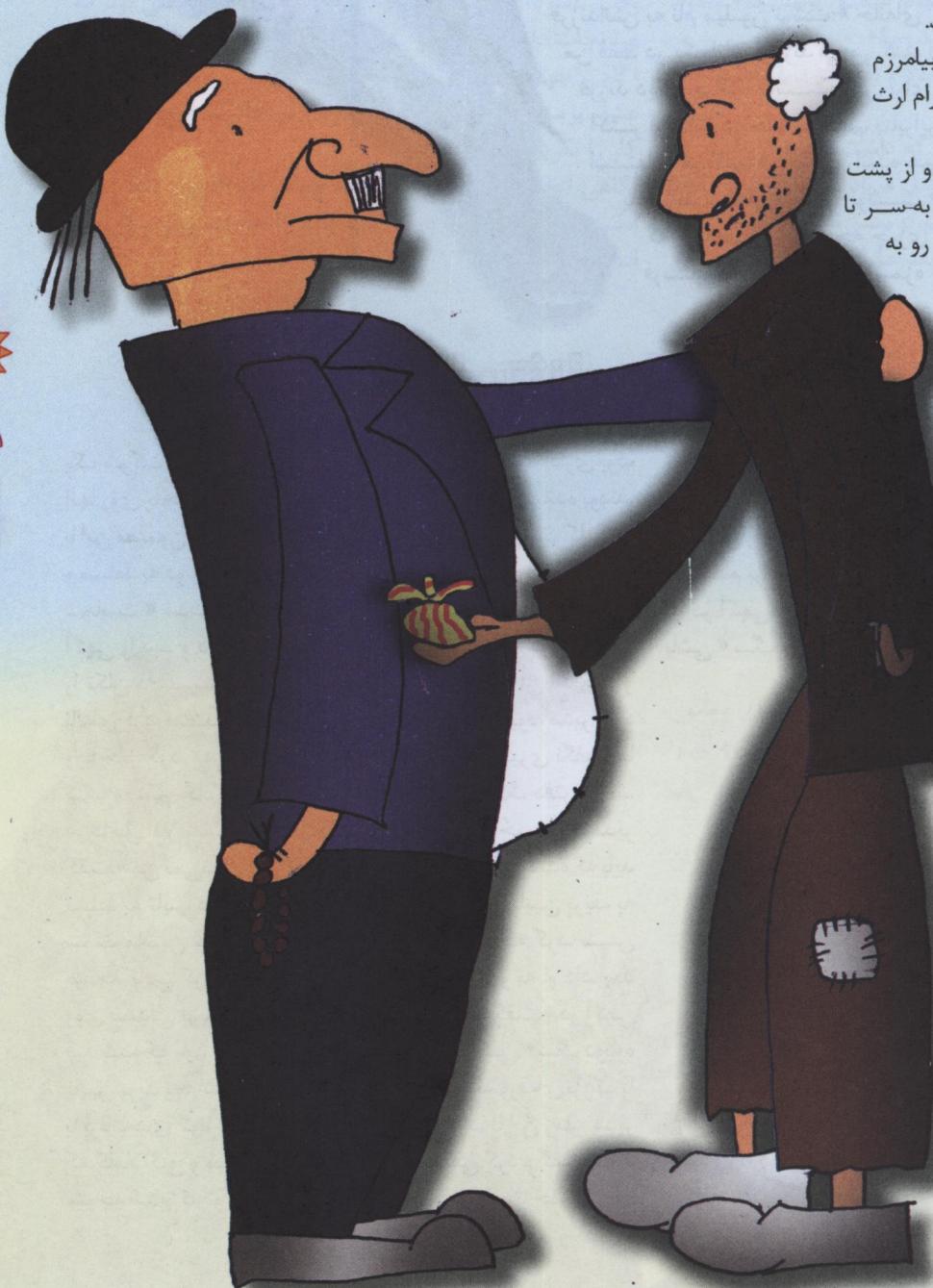
- «بابا بزرگ برو اون مغازه. خریدار طلای عتیقه است.»

گورکن هاج و واج نمی‌داند باید چکار کند. از خنده‌های طلافروش و شاگردش خوش بش نمی‌آید، برایش یک جوری بود!

... مغازه پر است از لباسهای رنگارنگ. گورکن از پلمهای قشنگ آنجا بالا می‌رود. پشت ویترین آنجا خانم مرتبی ایستاده. گورکن هنوز لب باز نکرده که خانم مرتب می‌گوید:

- «برو بیرون، برو بیرون.» صدای زن دیگری بلا فاصله شنیده می‌شود.

«کیه؟»



هدایایی برای مادر

سه پسر از خانه بیرون رفتهند و در حالی که با هم بر می‌گشتند، در مورد هدایایی که برای مادر پیرشان فرستاده بودند، حرف می‌زدند. پسر اولی گفت: «من یک خانه بزرگ برای مادرمان ساختم.» دومی گفت: «من یک ماشین مرسدس همراه با راننده برای او فرستادم.» سومی در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «هدیه من از هردودی شما بهتر است. بخارت دارید که مادر چقدر از خواندن کتاب مقدس لذت می‌برد و شما می‌دانید که او نمی‌توانست خیلی خوب ببینید. من برای او یک طوطی فوق العاده فرستادم که تمام کتاب مقدس را از حفظ می‌خواند. این طوطی ۱۲ سال در کلیسا زیر نظر بزرگان آموزش دیده و در نوع خود کم نظیر است. مادر فقط

باید نام قسمت و آیه را بگوید و طوطی آن را از حفظ می‌خواند.»

مدتی بعد مادر به خاطر تشکر از آنها، نامه‌هایی برایشان فرستاد. او به یکی از فرزندانش به نام میلیون نوشت: «خانه‌ای که تو ساختی، بسیار بزرگ است. من فقط در یک اتاق آن زندگی می‌کنم، اما باید تمام خانه را تمیز کنم.» به فرزند دیگر - جرالد - نوشت: «من برای مسافرت کردن خیلی پیر هستم. اکثر اوقات در خانه می‌مانم، بنابراین به ندرت از ماشین مرسدس استفاده می‌کنم. در ضمن راننده هم خیلی گستاخ است.» و سرانجام به فرزند سوم - دونالد - نوشت: «دونالد عزیزم، تو خیلی باهوشی که می‌دانی مادرت چه چیزی دوست دارد. جو جهای که برایم فرستاده بودی، خیلی خوشمزه بود.»



فرصت استثنایی استخدام برای همه

تواناییهای جالبی داری امّا من هنوز هم نمی‌توانم این شغل را به تو بدهم،» سگ از روی صندلی پایین پرید و به سمت آگهی رفت و پنجه‌اش را روی آن قسمتی که نوشته شده بود « فرصت استثنایی استخدام برای همه» گذاشت و به آن اشاره کرد. مدیر گفت: «بله، امّا در آگهی همچنین آمده است که باید به دو زبان تسلط داشته باشی.» سگ به صورت او خیره شد و گفت: «می‌یو.»

یک شرکت بازارگانی داخلی در جستجوی یک کارمند اداری بود. آنها روی پنجره آگهی درخواست نیروی کمکی را چسبانده بودند. با این مضمون: « مسلط به تایپ باشد، به خوبی با کامپیوتر کار کند و مسلط به دو زبان باشد. این یک فرصت استثنایی برای استخدام شماست.» مدت کوتاهی بعد از آن سگی به طرف پنجره پرید آگهی را دید و داخل شد او به متصدی پذیرش نگاه کرد و دمش را تکان داد سپس به سمت آگهی رفت، نگاهی به آن انداخت و نالهای کرد. متصدی پذیرش که منظور او را فهمیده بود، مدیر اداره را با خبر کرد. مدیر با تعجب به سگ نگاه کرد و چیزی نگفت اما سگ مصمم نگاه می‌کرد تا اینکه مدیر او را به سمت دفتر خواند. در داخل اداره، سگ روی صندلی پرید و به مدیر خیره شد. مدیر گفت: « من نمی‌توانم تو را استخدام کنم. در آگهی قید شده که باید تسلط به تایپ داشته باشی.» سگ از روی صندلی پایین پرید، به سمت ماشین تحریر رفت و شروع به تایپ یک نامه کرد. سپس صفحه تایپ کرده را برداشت و پیش مدیر رفت و به او داد. بعد روحی صندلی پرید. مدیر گیج شده بود امّا به سگ گفت: « در آگهی قید شده که باید بتوانی به خوبی با کامپیوتر کار کنی.» سگ دوباره پایین پرید و به سمت کامپیوتر رفت و برای نمونه ورقه‌ای بزرگ را با برنامه‌های گوناگون نوشت و آن را به مدیر داد. تا این زمان مدیر که کاملاً گیج و مبهوت شده بود به سگ نگاهی کرد و گفت: « من متوجه شدم که تو یک سگ خیلی باهوش هستی و تا حدودی هم



جزیرهٔ احساسات

گفت: «غم! خواهش می‌کنم اجازه بده با تو بیایم.» غم پاسخ داد: «عشق، متأسفم. در حال حاضر می‌خواهم تنها باشم.» بعد عشق شادی را دید و فریاد کشید: «شادی! خواهش می‌کنم مرا با خود ببر.» اما شادی آنقدر غرق در خوشی بود که صدای عشق را نشنید.

عشق شروع به گریستن کرد. سپس صدایی از حسی که برایش ناآشنا بود شنید که می‌گفت: «بیا عشق! من تو را با خود می‌برم.» عشق آنقدر خوشحال شد که فراموش کرد اسم او را بپرسد. وقتی به خشکی رسیدند آن حس ناشناس رفت و به راهش ادامه داد.

وقتی عشق آگاهی را پیدا کرد، از او پرسید: «چه کسی بود که مرا نجات داد؟»

آگاهی جواب داد: «او زمان بود.» عشق پرسید: «اما چرا او کمک کرد؟! در حالیکه هیچ کس این کار را نکرد.»

آگاهی لبخندی زد و خردمندانه جواب داد: «چون تنها زمان است که قادر است در ک کند عشق تا چه حد مهم و بالرzes است.»

روزی روزگاری جزیره‌ای وجود داشت که تمام احساسات در آن زندگی می‌کردند: غم، شادی، آگاهی و همهٔ احساسات دیگر از جمله عشق. روزی همهٔ احساسات فهمیدند که جزیره در حال فرو رفتن به قعر اقیانوس است. پس همهٔ آنها قایقهایشان را آماده کردند تا آنجا را ترک کنند.

عشق تنها کسی بود که ماند چون می‌خواست تا آخرین لحظه جزیره را نجات دهد.

وقتی که جزیره تقریباً به طور کل به زیر آب رفته بود، عشق هم تصمیم گرفت که آنجا را ترک کند. دیگر وقت رفتن بود. او دنبال کسی می‌گشت که کمکش کند. در همان لحظه، شکوه با قایقه بزرگ در حال رد شدن بود. عشق پرسید: «شکوه! می‌توانم با تو بیایم و سوار قایقت شوم؟»

شکوه جواب داد: «متأسفم آنقدر طلا و نقره در قایقم هست که دیگر جایی برای تو ندارم.»

بعد عشق تصمیم گرفت از غرور که داشت با قایقه زیبایش رد می‌شد، در خواست کمک کند. عشق فریاد کشید: «غورو! لطفاً کمک کن.» غرور گفت: «نمی‌توانم تو سر تا پایت خیس است و قایق زیبایم را خراب می‌کنم.» بعد عشق غم را دید. عشق

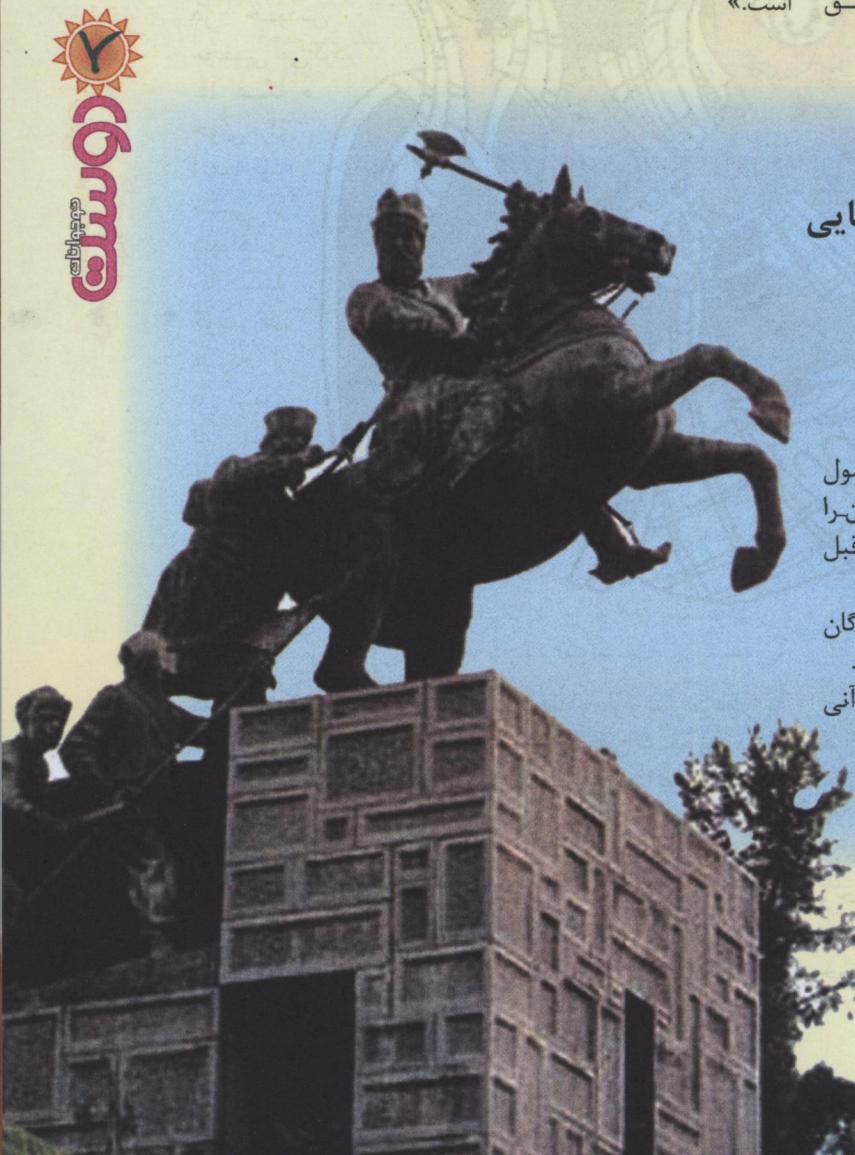
حبیب بابایی



تبرزین خان

به کار بردن تبرزین که یکی از قدیمیترین سلاحهای معمول در میان ایرانیان بود، مدت‌ها منسخ شده بود، ولی نادرشاه آن را دوباره به طرز مخصوصی رایج ساخت؛ به طوری که وی را قبل از رسیدن به پادشاهی «تبرزین خان» می‌نامیدند.

حتی در موقع بارعام (دیدار پادشاه با بزرگان و نمایندگان مردم) بر تخت نشسته و تبرزین را به دست می‌گرفته است. ضرباتی که وی با این سلاح وارد می‌آورد باعث مرگ آنی می‌شد.





پهلوان آقا میر کاشانی

خورد با راهزنهای سپری شده بود و همه می‌دانستند که در این شرایط به جز او کسی جرأت خارج شدن از شهر را ندارد.

دو روز بود که قافله به آرامی در صحراء راه می‌رفت. تمام این مدت را با احتیاط از بی‌راهه رفتہ بودند. اصلاح پیر کوچکترین حرکتی را در صحراء زیر نظر داشت. او وجب به وجب بیابان را می‌شناخت. اگر جایی به خاطر ورزش باد بونه خاری تکان می‌خورد از نظر اصلاح مخفی نمی‌ماند. در این مدت تفنگچیها و چاروادارها هم به دستورات پی در پی اصلاح مراقب اوضاع بودند. در پایان روز سوم وقتی که چاروادارها خود را آماده می‌کردند که بار از پشت حیوانات برابر بردارند تا استراحت کنند، قافله سالار پیر، همه کاروانیان را جمع کرد و گفت: «از اینجا به بعد ما وارد منطقه نایب حسین می‌شیم. دو روز بیشتر تا هفت



چنان و گردنۀ عباس آباد راه نمونده. از این به بعد صحراء نامنه. هر گوشۀ‌ای ممکنه که راهزنهای کمین کرده باشن. حتماً گردنۀ رو بستن! بهترین جایی که می‌توون جلوی قافله رو بگیرن، این مدت هیچ قافله‌ای جرأت نکرده بود از صحراء عبور کند، اما بالاخره بعد از چند ماه خانه نشینی، وقتی که اصلاح قافله دار کوهی رو سرمان بغلطانند. ممکنه تیر اندازی کنند، یا با شمشیر و خنجر بهمون حمله کنن. باید برای هر حادثه‌ای آماده باشیم. تفنگچیها و چاروادارها و همه کسانی که قدرت مبارزه دارن خودشان را آماده کنند. اگر درگیری شد، باید از خودمن دفاع

درزدها و راهزنهای در نقطه به نقطه صحراء کمین کرده بودند. از همه وحشی تر و خونخوارتر نایب حسین کاشی و دار و دسته‌اش بود که یاغی شده بودند. و به صحراء زده بودند. از وقتی که نایب حسین به صحراء زده بود، همه درزدها و راهزنهای را دور خودش جمع کرده بود و خواب و آرام را از چشم همه گرفته بود. کویر هم که همه چیز را در خودش مخفی می‌کرد، پنا هگاه خوبی برای آنها بود. حتی در شهرهای حاشیه کویر هم مردم از دست نایب حسین در امان نبودند. کم اتفاق نیفتاده بود که نایب حسین با دار و

دسته‌اش به شهرها حمله کرده بودند و دار و ندار مردم را به تاراج برده بودند و بعد هم در دل کویر مخفی شده بودند. در این مدت هیچ قافله‌ای جرأت نکرده بود از صحراء عبور کند، اما بالاخره بعد از چند ماه خانه نشینی، وقتی که اصلاح قافله دار پیر و کار کشته عزمش را جزم کرد که هر طور شده از کویر بگذارد و خود را به کاشان و قم و تهران برساند، عده‌زیادی از بازرگانان با او همسفر شدند. اصلاح، پیر مرد تنومند خشن و آفتاب‌سوخته‌ای بود که همه عمرش با قافله‌ها در بیابانها و زد و





بقيه روحیه بددهد: «ای بابا، همه عمر ما در سفر گذشته، چه ماجراهای عجیب و غریبی که با این چشمها خودم دیدم. چه خطرهایی که از بیخ گوشم گذشته. اگه بخواهم برآتون تعریف کنم، شاید خیلیهاش رو باور نکنید. به خدا توکل کنید. دلton رو بدید به خدا و از هیچی نترسید. هنوز یادم نرفته، چند سال پیش که با یه قافله بزرگ، شیشه آلات برد بودم به آذربایجان، اسیر دست راهزنها شدم. آن موقع اسماعیل سمیتقو یاغی شده بود و با دولت می جنگید. اون از خدا بی خبرا مالمون رو غارت کردن و خودمن رو هم به اسیری بردن. پانزده روز اسیر دست آنها بودم. یه بار هم اسیر ترکمنها شدم، اما می بینید که هنوز صحیح و سالم همراه شما هستم. حالا که تصمیم گرفتیم که به راه بزیم، دیگه نباید ترس رو به خودمن راه بدم. بهتره به فکر دفاع از خودمن باشیم. اگه مجبور شدیم باید تا پای جون را راهزنها بجنگیم.»

همین طور که پیرمرد داشت، صحبت می کرد، میرزا خلیل دوید
توی حرف حاجی و گفت:
« حاجی آقا اونجا رو نگاه کنید. پشت سرتون تو صحراء، مثل
اینکه یه نفر آتیش روشن کرده.»

همه نگاهها به سمتی که میرزا اشاره می کرد، برگشت کمی دورتر را آنها توی صحراء یه کپه آتش بزرگ روشن کرده بودند. میرزا خلیل دوباره گفت: « حاجی آقا غلط نکنم باید راهزنها باشن والا این موقع شب توی صحراء کسی پیدا نمی شه.» حاج رئوف گفت: « زود باشید، هر چه زودتر باید قافله سalar رو خبر کنیم. ممکنه راهزنها در کمین ما باشن. به اصلاح خبر بدید.»

چند نفر از مردها به طرف چاروادرها و تفنگچیها دویدند و ماجرا را به آنها گفتند. دو نفر تفنگچی، با تفنگ پر در حالی که قراول رفته بودند. به طرف آتش شروع به پیشوی کردن. تفنگچیها از دو طرف به سمت آتش جلو می رفتند و می خواستند آنها را محاصره کنند. تمام اهل کاروان با کنجکاوی منتظر نتیجه کار تفنگچیها بودند. اما حاج رئوف که خودش را به اصلاح رسانده بود. او را از ماجرا با خبر کرده بود. قافله سalar پیر با عجله خودش را به تفنگچیها رساند و آنها را به قافله برگرداند. پیرمرد که عصبانی شده بود، سر تفنگچیها داد می زد و می گفت:

« هیچ معلوم هست شماها چه کار داشتید می کردید؟ مگه صد بار نگفتم که بدون اجازه من کار نکنید؟ با یه بی احتیاطی می خواستید همه ما رو به کشتن بدید. از کجا می دونید آنها کی هستن و چند نفرند؟ همین طور دیمی می خواستید با آنها بجنگید؟ اصلاً فکر نکردید توی این شب تاریک اگه در گیری می شد دوست رو از دشمن نمی تونستید تشخیص بدد؛ اما اگه تو جای خودتون بمونید و پشت شترها سنگ بگیرین، هر کی که به طرف شما بیاد، زودتر می تونید اونو ببینید و از خودتون دفاع کنید. حالا زودتر به قافله برگردید و دیگه بدون اجازه کاری نکنید.»

آن شب تا صبح خواب به چشم کاروانیان نیامد. همه فکر می کردند که راهزنها در کمین آنها هستند. نگهبانها با چشم بیدار پاس دادند و کوچکترین حرکتی را زیر نظر می گرفتند.

کنیم. از این به بعد هم روزها استراحت می کنیم و شبها حرکت می کنیم. الان هم شترها و مالها را به صورت دایره روی زمین بخوابانید و خودتون هم داخل دایره پناه بگیرید که اگه یه وقت به ما حمله شد، بتونیم پشت حیوانها سنگ بگیریم. چاروادرها و تفنگچیها هم باید به نوبت نگهبانی بدن. امشب رو استراحت می کنیم، صبح فردا هم از جامون حرکت نمی کنیم. بهامید خدا فردا شب همچی که هوا تاریک شد، آهسته و بی صدا راه می افتم. خوبیش اینه که شباهی آخر ماهه و هوا تاریکه. این هم به نفع ماست، فقط موقع عبور از تنگه خیلی باید حواسمن رو جمع کنیم.»

چاروادرها با جار و جنجال شترها را دور هم به صورت دایره روی زمین می خواباندند و با زحمت بارها را پشت حیوانات پایین می گذاشتند. مسافرها داخل دایره زیر اندازهایشان را پنهن کرده بودند و مشغول استراحت بودند. اصلاح دور قافله می گشت و با داد و بیداد به کارگران قافله دستور می داد: « آهای نایب، یوسف خان نایب کجا قایم شدی زود باش. کسی از چاروادرها و تفنگچیها بی اجازه حق خواب نداره.»

مرد جوان بلند بالایی با عجله خودش را به اصلاح رساند و گفت: «بله اصلاح خان فرمایش.» قافله سalar پیر تند تند به نایب دستور می داد: « به همه کارگرها بگو چشم و گوششون رو خوب باز کنن. اگه کسی غفلت بکنه، خودم توی همین بیابون خاکش می کنم. ساعت به ساعت برای تفنگچیها نگهبان بدار. هر نوبت سه نفر تفنگچی با پنج نفر چاروادر نگهبانی بدن، بقیه هم استراحت کنن. واسه این که بفهمن که تو این سفر همه باید از دل و جون کار کنن. برای خود من هم نوبت نگهبانی بدار.»

یوسف با اطمینان گفت: « خیالت راحت باشه اصلاح خان، خودم مثل شیر مواظب قافله هستم. تا صبح بیدار میمونم نگهبانها رو هم خودم تعیین می کنم. شما بین استراحت کنین.» یوسف نایب کارش را خوب بلد بود. برای همین هم اصلاح به او اعتماد کامل داشت. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که در هر گوشۀ قافله یک نفر تفنگچی با چند نفر چاروادر نگهبان گذاشت و به آنها گفت که خوب چشم و گوششان را باز کنند و کاملاً مراقب باشند. کم کم محفل دور هم نشینی مسافرهای قافله شروع شد. هر جارا که نگاه می کردی چند نفری از بازار گانها و کارگرهاشان دور هم روی زمین نشسته بودند و صحبت می کردند. شباهی کویر بر خلاف روزهای آفتابی و داغ، سرمای کشندۀای داشت. چند نفری داشتند بوته‌های صحرایی و خار و خاشاک بیابان را جمع می کردند تا آتش روشن کنند. اما یوسف نایب که متوجه بود اجازه این کار را به آنها نداد: « چیکار می کنید، می خواهید با روشن کردن آتیش راهزنها رو صاف بیارید بالای سر ما!؟»

بعضیها از صحبتهای قافله سalar ترس برشان داشته بود و روحیه شان را باخته بودند، بعضی دیگر هم سعی می کردند که به خودشان دلداری بدهند. حاج رئوف پیرمرد بازگان از همه خونسرد تر بود. آنجایی که حاج رئوف نشسته بود، از همه حلقة‌ها شلغون تر بود. حاجی سعی می کرد با حرفهایش به



امام و خواز چماعث

مسئله تفحص و پرس و جو برای امام مهم است. یعنی وقتی که به انسان می‌رسند، می‌پرسند: «فلان جا چه اتفاقی افتاده؟ در میحط شما امام جماعت کیست؟ جلسات دینی وجود دارد یا نه؟ در محل شما مدرس خوب کیست؟» مثلاً وقتی دو نفر بر ایشان وارد می‌شوند که آقا یکی از آنها را نمی‌شناسند، آهسته می‌پرسند: «آن آقا کیست؟» در صورتی که شاید چندین سال شخصی به مسجد بباید ولی ما اصلاً اسمش را هم ندانیم. اما اگر غریبه‌ای بر ایشان وارد شوند، ایشان می‌پرسند: «آن آقا که بود؟»

امام می‌فرمودند: «در دوران رضاخان من از یکی از ائمه جماعت سؤال کردم که اگر یک وقت رضاخان لباس‌ها را منع کند و اجازه پوشیدن لباس روحانی به شما ندهد، چه کار می‌کنید؟» او گفت: «ما توی منزل می‌نشینیم و جایی نمی‌رویم.» گفتم: «من اگر پیش‌نمای بودم و رضا خان لباس را منوع می‌کرد، همان روز با لباس تغییر یافته به مسجد می‌آمدم و به اجتماع می‌رفتم. نباید اجتماع را رها کرد و از مردم دور بود.»

حمید روحانی

چوپیار خاطرات

امام از هر چیز و از جمله قلم به اندازه و حداکثر استفاده اقتصادی را می‌کردند. همانطور که حضرت علی علیه السلام فرموده‌اند که سر قلم را نازک بگیرید و خطها را به هم نزدیک بنویسید، ایشان در زندگی خود این مطلب را پیاده کرده بودند. مثلًاً آنچه از نامه‌ها که برای ایشان می‌رسید، چون معمولاً از کاغذهای پستی استفاده شده بود و مقداری از آن سفید بود و روی پاکت، به غیر از آدرس و عنوان، جای سفید زیادی وجود داشت، از تمام این کاغذها و حتی پاکتها استفاده می‌کردند و یادداشت‌های مقدماتی علمی خودشان را روی آنها می‌نوشتند! اینقدر توجه به مسائل داشتند. بعضی از آقایان آن نوشت‌های را هنوز دارند.

حجت الاسلام والمسلمین شیخ حسن صانعی

سرشاخه‌های نور

زمادار جامعه اسلامی کسی است که با برادرش عقیل چنان رفتار می‌کند تا هرگز درخواست تبعیض اقتصادی و اضافه کمک از بیت‌المال نکند، دخترش را که از بیت‌المال عاریه مضمونه گرفته بازخواست می‌کند و می‌فرماید اگر عاریه مضمونه نبود تو اولین هاشمیه‌ای بودی که دست قطع می‌شد.

ولایت فقیه، ص ۱۱۹



پهار جاویدان

شکوفه‌های درختان و زیبایی‌های طبیعت و دنیا بود. اسم کتاب را «پهار جاویدان» گذاشتند بودند و مردم کشور بارها و بارها آن را خوانده بودند و همیشه هم آن را می‌خواندند.

در سراسر این کشور کوچک، فقط یک ساعت وجود داشت و آن هم در برج قصر نصب شده بود. عقره‌این ساعت، هر صد سال یک دقیقه حرکت می‌کرد.

روزهایی که قرار بود عقره‌این ساعت جایه‌جا شود، مردم کشور گرد هم جمع می‌شدند و جشن می‌گرفتند و پایکوبی می‌کردند.

پادشاه دو فرزند داشت: یک پسر و یک دختر. آنها هم مثل بقیه مردم، هر کدام یک نسخه از آن کتاب داشتند هر روز به جنگل می‌رفتند و روی چمن دراز می‌کشیدند و تمام طول روز به مطالعه آن می‌پرداختند.

یک روز تصادف بیشتر از معمول در جنگل پیش رفتند و ناگهان در نزدیک مرز کشورشان با یک کلبه کوچک روی رو شدند. دختر ک گفت: «دل می‌خواهد بدانم چه کسی توی این کلبه زندگی می‌کند». جلو رفت و در زد. چند لحظه بعد پیرمردی در آستانه در ظاهر شد. او از تمام کسانی که بچه‌ها در زندگی‌شان دیده بودند پیرتر بود و بچه‌ها وحشتزده شدند. اما پیرمرد با مهربانی گفت: «ترسید! باید تو و استراحت کنید. به نظر می‌رسد از جای دوری آمدید!».

بچه‌ها وارد کلبه شدند و پیرمرد به خوبی از آنها پذیرایی کرد. کمی بعد خستگی‌شان در رفت و از پیرمرد تشکر کردند. دختر پیشنهاد کرد که یکی از شعرهای کتابش را برای او بخواند اما پیرمرد لبخندی زد و گفت: «عزیزانم، بگذارید چیزی به شما نشان بدهم.»

او بچه‌ها را به اتاق دیگری برد. دیوارهای اتاق تا نزدیک سقف با قفسه‌های پر از کتاب پوشانده شده بود.

بچه‌ها شگفت زده شدند. آنها به عمرشان اینقدر کتاب ندیده بودند. دختر ک فریاد زد: «چه عالی، می‌شود نگاهی به آنها بیندازیم؟» پیرمرد پاسخ دارد: «البته، بشنیدیم و هر قدر دوست دارید از این کتابها بخوانید. اگر خواستید می‌توانید هر روز به اینجا بایدید، اما یادتان باشد که حتی یک کلمه هم نباید به پدرatan حرفی بزنید. اگر از موضوع با خبر شود حتماً تمام این کتابهایم را به آتش می‌کشد!»

بچه‌ها نشستند و شروع کردند به خواندن کتابها. بعد از مدتی دختر ک فریاد زد: «نه، دروغ است. آیا نوشه‌های این کتاب حقیقت دارد؟ خواهش می‌کنم،

سالهای سال پیش، در کشوری دور و کوچک، جایی آن سوی کوهها و

درياه، مردمانی زندگی

می‌کردند که بسيار

شاد و سرزنده

بودند. در کشور

آنها همیشه بهار

بود، خورشید دائم

می‌درخشید و پرنده‌ها

همه جا در حال نغمه سرایی

بودند. هيچکس چیزی در مرور

تاریکی و زمستان نمی‌دانست،

هيچکس پیر نمی‌شد و کسی

نبود که در مرور بیماری و یا مرگ

چیزی شنیده باشد.

پادشاه این سرزمین همه

این حقایق را می‌دانست اما

آنها را از مردم کشورش

مخفي کرده بود. او اجازه

می‌داد فقط یک کتاب در

کشورش چاپ شود، مطالب

آن کتاب هم تنها در مرور

گلها و رودها و

آبها را نشاند.



خواهش می کنم راستسیس را به من بگویید.

پیرمرد گفت: «بله فرزندم، حقیقت است. بیرون از سرزمین پدر تو، دنیا جور دیگری است. بهار می گذرد، تابستان می آید و می رود، باد سرد پاییزی برگهای درختان را به رنگ طلایی در می آورد، تمام برگها فرو می ریزد و برف زمستانی می بارد. سرانجام کریسمس از راه می رسد و آسمان شب پر می شود از ستاره های نقره ای.»

بچه ها چند لحظه سکوت کردند، سپس پرسیدند: «شب چیست؟ برف یعنی چه؟ به چه می گویند ستاره؟»

پیرمرد گفت: «اینها چیزهایی است که مردم سرزمین شما چیزی در موردهشان نمی دانند. خیلی چیزهای شگفت انگیز دیگر هم در دنیا وجود دارد!»

بچه ها نمی دانستند باید حرفه ای او را باور کنند یا نه. آنها به خواندن کتابه ای ادامه دادند و فهمیدند که چطور در فصل بهار، برفها آب می شوند و چطور با فرا رسیدن تابستان گیلاسها و سیبها بر روی شاخه های درختان بار می آیند و می رسند.

سرانجام زمان برگشتن به خانه رسید. در راه بازگشت فقط در مورد درختان گیلاس، برف، آسمان شب و ستاره های نقره ای صحبت کردند. با هیجان لحظه ای را منتظر می کشیدند که دوباره به جنگل برگردند و به کلبه پیرمرد بروند. از آن به بعد تقریباً هر روز به آنجا می رفتدند و با اشتیاق کتاب می خواندند.

یک روز دخترک تصمیم گرفت کتاب «بهار جاویدان» خودش را بسوزاند. اما در لحظه ای که کتاب را در اجاق آشپزخانه می انداخت، پادشاه از راه رسید و این صحنه را دید. او از دخترک پرسید چه می کند. زمانیکه دخترک در مورد کتابهای دیگری که خوانده بود توضیح داد، پادشاه به شدت از کوره در رفت و فریاد زد: «در مورد چه حرف می زنی؟ اسکیت روی یخ و آدم برفی ساختن ممکن نیست، این چیزها وجود ندارد، حتماً خواب دیده ای!»

او دخترش را در اتاق کی در بالای برج زندانی کرد و دستور داد کتاب «بهار جاویدان» را دوباره و این بار با برگهای زرین برای او چاپ کنند تا دیگر نتواند آن را بسوزاند. دخترک خیلی غمگین بود. بدون اینکه به کتاب جدید نگاه کند توی اتاق نشست و اشک ریخت. آن شب خواب برف و ستاره های نقره ای و کتابهای توی کتابخانه پیرمرد را دید!

پادشاه هنوز خبر نداشت که پرسش هم کتابهای ممنوع را خوانده. او آزاد بود و کسی کاری به کارش نداشت. پسرک در او تین فرصتی که دست داد، خودش را به کلبه پیرمرد رساند و ماجراهی گرفتار شدن خواهرش را برای او تعریف کرد.

پیرمرد گفت: «باید هر چه سریعتر دست به کار شویم. من یک برادر دارم که ساعت ساز است و آن طرف مزر زندگی می کند. اگر بتوانی پیش او بروم، به تو می گویید که چطور می توانی خواهرت را آزاد کنی.»

پسرک تشکر کرد و به راه افتاد، بعد از مدتی پیاده روی به مرز کشورش





بار به صدا در آمد! همه مردم با شگفتی در جایشان میخکوب شدند و خیره ماندند، سپس بدون اینکه بدانند چه باید بکنند به این طرف و آن طرف دویدند. آنها با خود می‌گفتند: «دنیا به آخر رسیده!»

در همین وقت ابرهای مهیب آسمان را پوشاندند. لحظه‌ای بعد خورشید در پشت ابرها پنهان شد. جارچی شهر شیپورش را به دست گرفت و خودش را به بالای برج رساند و فریاد زد:

«مردم مهربان دور و نزدیک
زمان گذشت و ظهر از راه رسید
ظهر هم می‌گذرد و عصر می‌آید
پروردگار از همه محافظت می‌کند
پیر و جوان تحت اراده او هستند
گل بهمن پیام آور پایان زمستان است
 ساعتها، روزها و هفته‌ها می‌گذرند

و خورشید و ماه هم آسمان را روشن می‌کنند.» زمانیکه پادشاه به بالکن برج آمد و کنار او ایستاد. حرفهایش را به پایان برد. پادشاه فریاد زد: «مردم سرزمین من، به خانه‌هایتان برگردید.

بهار جاویدان به
پایان رسیده.»

سپس خودش را
به پایین پرتاب کرد
و لحظه‌ای بعد از او
چیزی جز یک مشت
خاکستریاقی نبود. بدی
وزید و خاکستریش را با
خود برد.

دخترک و پسرک
از آن روز به بعد
اداره کشور را به
دست گرفتند. مردم
هر یک ساعت، یک

بار صدای ساعت را
می‌شنیدند که زمان
را اعلام می‌کرد. آنها
آموختند که باد و باران
را هم مثل آفتاب دوست
داشته باشند. بیشتر از
همه تماشای ستاره‌ها
را دوست داشتند. آنها
در حیاطهایشان آدم برفی
درست می‌کردند و با اشتیاق
برای رسیدن کریسمس انتظار
می‌کشیدند. مردم آن سرزمین
شادتر از قبل بودند.



سراجام به شهر رسید و

خانه ساعت ساز را پیدا کرد. هرگز به عمرش چنین صحنه‌ای را ندیده بود. آنجا پر از ساعتهای مختلف بود، بعضیها بزرگ و بعضیها

هم کوچک بود، فضا پر بود از صدای تیک تاک آنها.

در گوشه‌ای از مغازه، پیرمرد خموده ای پشت میزکارش نشسته بود و با قطعات کوچک ساعتها کلنجر می‌رفت. پسرک جلو رفت و ماجرا را تعریف کرد. ساعت ساز گفت: «بسیار خوب، باید خوشحال باشم که می‌توانم چیزهایی را که می‌دانم، به تو آموزش دهم. اما تو هم باید به سختی کار کنی و هیچ اشتباہی مرتکب نشوی. ما نمی‌توانیم چیزی را هدر بدیم و به همین دلیل هم هست که زندگی سخت است. مادر پیرم به شدت بیمار است و همین روزها می‌میرد. همسر و فرزندانم به غذا احتیاج دارند، بنابراین وقت را هدر نده و حرفهایم را با دقت گوش کن.»

پسرک پرسید: «بیمار یعنی چه؟ چرا انسانها می‌میرند؟» پیرمرد پاسخ داد: «اینها هدایایی است که «زمان» به همه ما می‌دهد.»

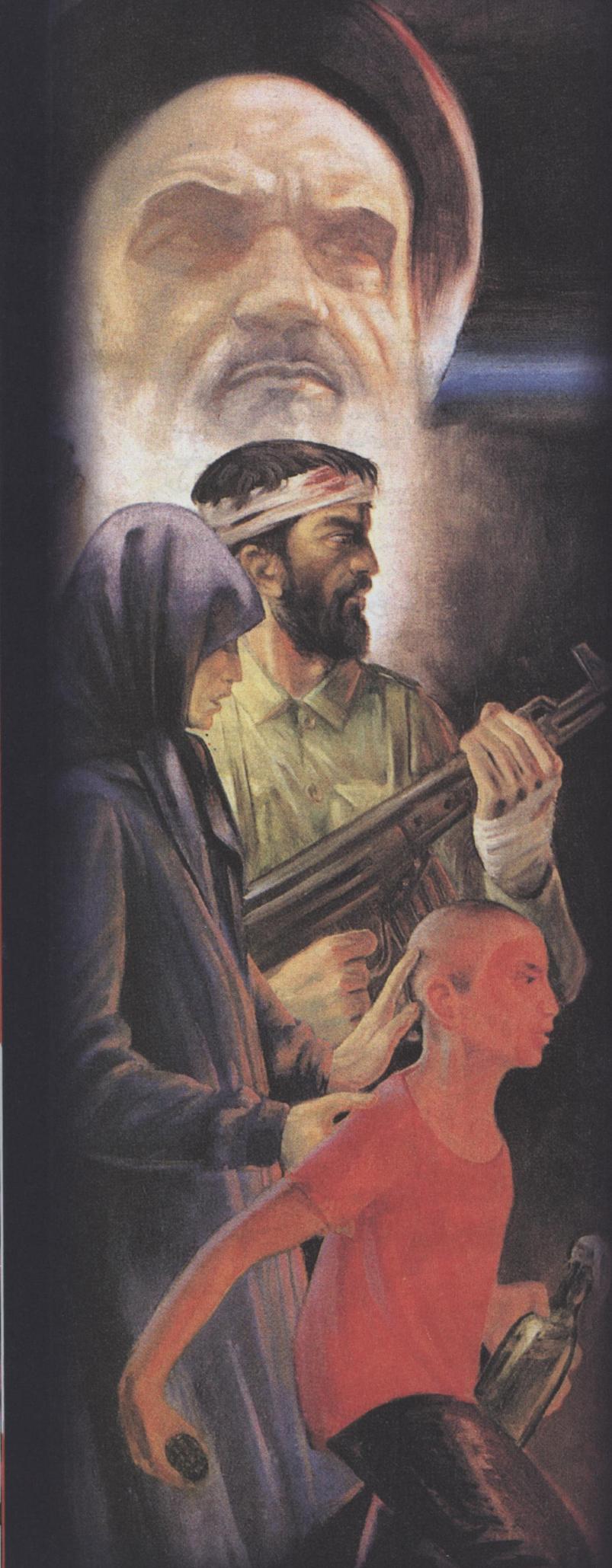
پسرک فریاد زد: «زمان؟ زمان چیست؟ در کشور ما فقط یک ساعت هست و آن هم هر صد سال به اندازه یک دقیقه تغییر می‌کند.»

پیرمرد گفت: «این ساعت احتیاج به تعمیر دارد. مهم نیست، به تو یاد می‌دهم که تعمیرش کنی.»

به این ترتیب، پسرک دوران شاگردیش را آغاز کرد. او زیرک و تیزهوش بود و به خوبی یاد گرفت. هر وقت که فرصتی داشت می‌داد به شهر می‌رفت و چیزهای جدیدی می‌دید که در سرزمین پدرش هرگز ندیده بود. او آموخت که هر روز بیست و چهار ساعت است و هر سال چهار فصل دارد و فهمید که انسانها بعد از دوران جوانی، میانسال و سپس پیر می‌شوند و سراجام هم می‌میرند.

بعد از اینکه دوران آموزشیش به پایان رسید، ساعت ساز به او اجازه داد به کشورش برگردد. به محض اینکه به کشورش رسید از سیصد پله ای که به بالای برج منتهی می‌شد بالا رفت و خودش را به ساعت رساند، سپس ابزارهایش را بیرون آورد و کار تعمیر ساعت را شروع کرد. عقریه بزرگ یک دقیقه به دوازده را نشان می‌داد و همه انتظار داشتند که تا صد سال آینده از جایش تکان نخورد، اما ناگهان ساعت شروع کرد به تیک تاک کردن و لحظه‌ای بعد دوازده

تهیه و تنظیم سوزه طلایی:
محمد حسین عباسی
abassi-journalist@yahoo.com



طلایی رزو دماع مقدس

علت شروع جنگ ایران و عراق چه بود؟

توسعه طلبی عراق

عامل در کیری، توسعه طلبی دولت عراق بود که گمان آمریکا سرد شده است، این زمان پیشترین موقعیت برای زیر پا گذاشتند قرار داد ۱۹۷۵ الجزایر و طرح ادعاهای ارضی بود، بنابراین تصرف قسمتهایی از خاک ایران و کینه و انتقام چویی که علیه ایران در سطح منطقه وجود داشته، مجموع عوامل و انگیزهای بروز جنگ بوده است.

قطعنامه ۱۹۷۵ الجزایر

قراردادهای بین المللی در قطع کردن مرزها نقش مؤثری را ایفا می‌کنند که هر چه دقیق تر و فنی تر نوشته شوند امکان مخاصمه کاهش پیدا می‌کند.

اما قرارداد ۱۹۷۵ بسیار روشن بود و مورد تأیید سُفرای بین المللی قرار گرفته بود و اتفاقاً مدت‌ها این قرارداد مورد تأیید صدام حسین نیز بود.

امروزه در دنیا کمتر مرزی بدون اختلاف وجود دارد، عربستان با قطر، یمن با بحرین... بنابراین تنها به خاطر مسائل مرزی بین دو دولت جنگ به وقوع نمی‌پیوندد و البته این نظریه دور از ذهن نبود که پس از پایان جنگ دوباره صدام فرصتی پیدا کند و دوباره به ایران حمله‌ور شود.

حتی زمانی که قرارداد ۱۹۷۵ مورد پذیرش قرار گرفت باز هم سفر زوار ایرانی به عراق با محدودیت مواجه بود این مسئله حکایت از آن داشت که در صورت فراهم بودن شرایط، عراق تصور حمله دوباره به ایران را در سر می‌پروراند.

تابه حال در مورد علتهای شروع جنگ تحملی ایران و عراق مطالب زیادی گفته شده است که در پی این مطالب برای نسل سوم جوان و نوجوان این مرز و بوم سوالهای مختلفی مطرح شده است که بیشتر این سوالهای به علت ضعف در اطلاع رسانی بی‌پاسخ مانده است.

و هنگامی که با این نسل به گپ و گفتگو می‌پردازی همیشه دو سؤال است که از زبان آنها مطرح می‌شود.

اول اینکه چرا جنگ ایران و عراق شروع شد؟

دوم اینکه چرا این جنگ قبل از مطرح شدن قطعنامه ۵۹۸ فیصله پیدا نکرد؟

چرا جنگ ایران و عراق شروع شد؟

به گفته دکتر محسن رضایی فرمانده اسبق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی علل وقوع جنگ میان ایران و عراق به دو دوره مشخص تقسیم می‌شود. اصولاً مرزهای غربی ایران همیشه محل اختلاف ایران با دولتهای همجوار در این بخش جغرافیایی بوده است. در دوره اول در گیریهای متعددی با سلاطین عثمانی داشتیم که این اختلاف و در گیریها مربوط به قبل از پیروزی انقلاب بوده است.

در دوره دوم که همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی آغاز شده بود عراق در مرزهای غربی، اقدام به تحریکاتی می‌کند، مخصوصاً در مسئله کردستان دخالت می‌کند، همچنین شواهدی هست که همکاری ضد انقلابیون را با عراق در بخش مرزهای غربی به خصوص در منطقه خوزستان نشان می‌دهد.

در اوایل سال ۱۳۵۹ این مسئله به جنگ کنسولگری بین سفارت ایران و عراق می‌انجامد.

به دنبال آن در مریوان و دهله ران در گیریهای مرزی در تیر و مرداد ۱۳۵۹ به وجود می‌آید که سرانجام در ۳۱ شهریور همین سال، حمله سر اسری عراق به خاک ایران آغاز می‌شود.



تفاوت صلح و آتش بس

تفاوت صلح و آتش بس این است که آتش بس برای جنگ نیمه تمام است و ممکن است آتش جنگ در ماهها و یا سالهای آتی شعله ور شود و اساساً در آتش بس، برای طرفین تعیین تکلیف نمی شود، مضارب بر این که آتش بس دو طرفه نیست، اما خاصیت صلح این است که نه تنها آتش بس برقرار می شود بلکه به جنگ هم فیصله داده می شود و آنگاه در مورد اختلاف مرزهای بین المللی و مسایل طرفین بحث می شود. بنابراین قطعنامه ۵۹۸ اوّلین پیشنهاد صلح به ایران بود و قطعاً بذیرش آن از سوی ایران به عنوان پیروزی تلقی می شد.

اولین پیشنهاد صلح

در عرف بین الملل در مورد صلح و آتش بس و حتی مatarکه تعریفهای مشخص وجود دارد.

قطعنامه ۵۹۸ اولین پیشنهاد مشخص برای صلح بین ایران و عراق بود چون تا پیش از این هر گاه بحث صدور قطعنامه و یا صحبت از آتش بس به میان می آمد از بازگشت به مرزهای بین المللی و تعیین خسارتهای جنگی و مشخص شدن متجاوز سخنی به میان نمی آمد. اما در قطعنامه ۵۹۸ برای نخستین بار بازگشت به مرزهای بین المللی مطرح شد که این موضوع در زمان خود مسئله ای نادر بود. زیرا که در مجتمع از یک سیاست کلی پیروی می شد اما در مورد جنگ ایران و عراق این سیاست به بن بست رسیده بود. اگر نیم نکاهی به هشت بند قطعنامه ۵۹۸ داشته باشیم، مشخص می شود که بیشتر بندها به نفع ایران تنظیم شده است و علت اینکه دولت عراق در ابتدای قطعنامه را قبول نمی کرد همین مسأله بود.

چرا جنگ ادامه یافت؟

این که خیلیها می گفتند جنگ باید زودتر از مدت ۸ سال تمام می شد درست نیست زیرا که عراقیها به ما پیشنهاد آتش بس داده بودند نه صلح!

نقش شلمچه در جنگ

تصوف شلمچه در جریان جنگ نقش تعیین کننده ای داشت، ایران در عملیات کربلای پنج به هفده کیلومتری بصره رسید و فاصله های خود را با این شهر کم کرد. فاو به خاطر موقعیتی که در شمال خلیج فارس داشت دارای اهمیت بود و عملیات کربلای پنج و گرفتن شلمچه ما را به بصره نزدیک کرده بود بنابراین قبول آتش بس پس از فتح فاو به عنوان ضعف ایران تلقی می شد. ایران تا زمان صدور قطعنامه ۵۹۸ صبر کرد و سرانجام این قطعنامه را پذیرفت که البته عراق در ابتدای زیر بار نمی داشت.



حیله محل تزریق روح بود

حیله جبهه

علیه باطل شتافت. حر فهای محمد درباره جنگ و حیله شنیدنی است. او می‌گوید:

با شروع جنگ ما هم مثل دیگران شروع کردیم. به هر دری می‌زدیم تا پایمان به حیله باز شود. خاطرم است روز اولی که در پادگان ۰۰۶ پاسداران حضور پیدا کردم یکی از زیارتین روزهای زندگی ام بود. آن قدر خوشحال بودم که در پوستم نمی‌گنجیدم. حیله مثل یک صافی بود. هر که می‌آمد به خودی خود صفاتی روح پیدا می‌کرد. من دانید بچه‌های حیله همه خوب بودند. بسیجی کسی بود که در راه دین و حفظ خاک میهن به بچه‌های حق علیه باطل می‌رفت. اما بسیجی در این دوران کسی است که بتواند دین خود را نگاه دارد. شرایط خیلی تغییر کرده است. در گذشته با شخص یا کشور خاصی می‌جنگیدیم، اما در حال حاضر باید با تفکرهای گوناگون جاری در جامعه جنگید.

متأسفانه سرمایه‌های بسیاری برای عوض کردن تفکر نسل جوان ما صرف شده است و بسیاری از مفاهیم دوران جنگ تغییر کاربردی داده‌اند. درست مثل همین کلمه «فداکاری» آن زمان فداکاری به معنی به خطر انداختن خود برای نجات دیگران بود؛ اما الان فداکاری یعنی اینکه توانایی آن را داشته باشی تا با تفکر و قلم خود اذهان دیگران را روشن سازی.

کشور ما مردترین مردان جهان را دارد و این به خاطر خون والی شهداست. بر ماست که یاد شهدا راهمواره زنده نگاه داریم و رفتار و کردار آنان را چون الگوی شایسته فراروی خود قرار دهیم. باشد که با عنایت خدای شهیدان از نابسامانیهای فرهنگی حاضر نجات پیدا کنیم. بنده به عنوان یک بسیجی و سرباز کوچک از مسئولان می‌خواهم در راه زنده نگاه داشتن باد و خاطره شهدا از هیچ کوششی دریغ نکنم و از شما نوجوانان و جوانان نیز درخواست می‌کنم در مورد جنگ و بچه‌های جنگ تحقیق کنید و آنها را الگوی زندگی خود قرار بدهید.

«واژه باید خود باران باشد.»

درست مثل جانباز که قلم هیچ نویسنده‌ای نمی‌تواند ملموس‌تر از کلمه جانباز رادر وصف خالقانش خلق کند، آنهایی که بی‌ادعا پا به میدان گذاشتند و بی‌ادعا برگشتد. تنها ادعایشان گله از تقديری است که نام آنها رادر جریده آسمانی شدن با شهدا ثبت نکرده است و هر چند خودشان نیز می‌دانند که مانده‌اند تا چون گل همیشه بهار یاد بهار ایثار را همیشه زنده نگه دارند.

محمد حسین حسینی نیک، یکی از یادگاران آن روزهای مشق ایثار است که جان بر کف دست گذاشت و به بچه‌های حق



شیطنت، جشن پتو و فیلم کردن موقوف

روحیه دادن و به قول بچه‌ها گفتند

شیطنت از کارهایی بود که من که گداری انجام می‌دادم اما یک روز فرمانده صدام کرد و گفت که کاری که می‌کنی کار بدی نیست اما اینجا محیط نظامی است پس نه کسی رو فیلم کن و نه جشن پتو بگیر.

سه راه هم سه راهی مرگ

پرده‌گوش من نیز پاره شد. شرایط سخت و نابرابری بود. حمید هم دچار موج گرفتگی شده بود. من مانده بودم و این بچه‌های زخمی! مهدی و وحید را به هر صورتی که بود به عقب بر گرداندم. اما حمید به خاطر موج گرفتگی شدید زده بود زیر آواز، مجبور شدم برای اینکه حمید را به عقب بر گردانم توجه تانکها را به خود جلب کنم. اینها تازه‌آول ماجرا بود. باید از سه راهی مرگ عبور می‌کردیم. نزدیک سه راهی که شدیم به خبرنگاری برخوردم که یک پای خود را از دست داده بود. او که دنبال دوربین خود می‌گشت در آن شرایط سخت هم دست از ثبت لحظات برنمی‌داشت. فاصله گلوله‌های دشمن خیلی نزدیک شده بود. بارانی از گلوله‌های توپ و تانک بر سرمان فرو ریخت. هیچ کدام‌مان فکر نمی‌کردیم زنده بمانیم اما قسمت این بود که...

عملیات کربلای پنج بود. ما نمی‌دانستیم آنجا چه منطقه‌ای است. اما تعریفهایی که از آنجا شنیده بودیم زیاد خوب نبود. آنجا یک سه راهی داشت که چون در دید مستقیم دشمن قرار گرفته بود معروف به سه راهی مرگ بود. هر کس که پایش به آنجا می‌رسید زنده بودنش پنجاه، پنجاه بود، خلاصه به پل سوم رسیدیم. آتش دشمن خیلی سنتکین بود بچه‌هایی کی پس از دیگری شدید می‌شدند. از بچه‌های گردن سه نفر با من بودند «حمید خاکباز»، «وحید پور حسینی»، «مهدی حیدری»، «ما چهار نفر سه روز در گیر بودیم روز سوم «آخرین روز» واقعاً از خاطرم پاک نمی‌شود. در برابر هر کدام از ما یک تانک قرار داشت. گلوله‌تانکی به خاک برخورد کرد و مهدی به کاروان شهدا پیوست. چشمان وحید مورد اصابت ترکش قرار گرفت.



با پارتی بازی رفتم خط مقدم

به من منتقل کرد. چون پاها یم آسیب دید چند روز هم مجبور شدم بدون پاسر کنم.



برای اینکه خودم را به جیشه و خط مقدم برسانم دست به هر کاری می‌زدم. هر کاری که در پادگان بود انجام می‌دادم، موهای سر بچه‌ها را کوتاه می‌کردم، دیوارها را گچ و خاک می‌کردم، کمد می‌ساختم، جارو می‌کردم، این کارها باعث شده بود که بنوامن پاره‌یای خوبی دست و پا کنم، آخه آن موقع همه دنبال پارتی بودند تا به جیشه بروند و فعالیتشان را چند برابر کنند، نه مثل حالا که همه فقط دنبال این هستند جایی بروند که راحتترند.

بالاخره وارد خط کرستان، قصر شیرین و گیلان غرب شدم. شب اول یک میخ طویله به مادراند تابا آن نگهبانی بدhem. گفتم آخه‌این دیگر چیست؟ با این سیخ چه کاری من شود انجام داد. گفتند هر کس را که دیدی به سمت تو می‌آید فرو کن تو بدنش، چند وقتی گذشت تا اینکه در عملیات مطلع الفجر در «شیباکوه» شرکت کردم.

آنجا هر ترکشی خود به تنهایی بیست ترکش بود. چون وقتی موشکها به کوه اصابت می‌کرد به غیر از ترکشها سنگها هم متلاشی می‌شد و به بچه‌ها اصابت می‌کرد. آنجا بود که یکی از این نُقلها کنار من خورد و موج شدیدی را

فرمانده انگشت به دهان مانده بود

محمد قاسمی یکی از جانبازان جنگ تحمیلی می‌گوید: «من در یک گروهان بودم که واقعاً بچه‌های شوخی داشت. خاطرم است شب بعد از نماز در پادگان یکی از بچه‌ها آمار رساند که امشب می‌خواهند خشم شب بزنند، شاید دوستان خوانندۀ شمانداشند که خشم شب چیست، خشم شب آمادگی نظامی و محک زدن افراد در نیمه شب است که بدون هیچ اطلاع قبلی انجام می‌شود. به هر حال ما که می‌دانستیم اوضاع از چه قرار است. هنگام خوابیدن برو بچه‌های گروهان را جمع کردیم و به سمت نمازخانه رفتیم، بالشها را گذاشتیم و تخت خوابیدیم، وقتی که

صبحگاه شد تازه فهمیدیم گروهان ما کل پادگان را به هم ریخته بود آخر وقتی که فرمانده با نیروهایش وارد آسایشگاه شده بود و تیر شلیک کرده بود تازه بعد از لحظاتی متوجه شده بود که نصف آسایشگاه در جای خود نیستند و وقتی که پرسیده بود این برو بچه‌ها کجا هستند گفته بودند که اینها برای

اینکه خوابشان بهم نخورد رفته‌اند داخل نمازخانه تخت خوابیده‌اند.

دروغ سنج از نوع برقی

محمود احمدی یکی از کسانی است که سالیانی زیادی را در بند اسارت گذرانده است. محمود که از این سالیا به عنوان سالیا فراموش نشدندی زندگی اش یاد می‌کند می‌گوید: هنگامی که عراقیها مرا گرفتند برای اینکه به آنها اطلاعات بدهم هر روز با انواع وسایل شکنجه، مرا شکنجه می‌دادند، گاهی اوقات اینقدر این شکنجه‌ها به اوج خود می‌رسید که نایی برای حرف زدن و تحرک برای من نمی‌گذشت، خاطرم است یکی از کسانی که از من بازجویی می‌کرد گفت: «اگر به ما دروغ بگویی. این دروغ سنج به من اطلاع می‌دهد». او دستگاه شوک برقی

را به من نشان می‌داد و فکر می‌کرد که من هم مثل خودش آنقدر ساده هستم که خیلی زود حرفش را باور کنم، مدتی بعد که او دید من به حرف نمی‌آیم با آن دستگاه به قدری به من شوک برقی می‌دادند که بیرون می‌شدم.

لحظه‌ای با عاشقان ایثار

بچه‌ها فکر می‌کردند من دیوانه شده‌ام

هاشم پورحسینی یکی دیگر از دلاوران و فداکاران عرصه جنگ و جبهه می‌گوید: «خاطرم است در منطقه عملیاتی بودیم، آتش دشمن خیلی سنگین بود.

از آسمان و زمین بر سرمان آتش و خمپاره می‌بارید، یکی از خمپاره‌ها کنار من خورد و باعث زخمی شدن من شد، زیاد چیزی متوجه نشدم، مرابه عقب جبهه بر گرداندند، هنگامی که کمی حالم خوب شد با بچه‌ها هماهنگ کردم که بگویند هاشم را موج انفجار گرفته است و هنگامی که او را موج می‌گیرد دیگر

چیزی متوجه نمی‌شود. وقتی به منطقه برگشتم، همه بچه‌ها مات و مبیوت به من نگاه می‌کردند، اوج ناراحتی در سیمای آنها واضح بود، آنها فکر می‌کردند که من موچی شده‌ام، به سمت یکی از آنها رفتم در نزدیکی من چوبی بر زمین افتاد بود، تگاهی به او کردم و تگاهی به چوب، چوب را برداشم و دنبال او گذاشتم، بندۀ خدا از زور ترس چنان می‌دوید که تا به حال این دویدن را از او ندیده بودم وقتی به او رسیدم گفت: «هاشم تو را به خدا نزن» نگاهی به او کردم و خنیدم. تازه فهمیده بود که جریان از چه قرار است هنگامی که عقب را نگاه کردم بچه‌ها از خنده روده بر شده بودند، در کل بگویم محیط جبهه ایجاد می‌کرد که گاه گداری ازین دست کارها انجام شود زیرا که صدای افجعه و زخمی شدن دوستان روحیه بچه‌ها را تضعیف می‌کرد این کارها باعث می‌شد بچه‌ها دوباره روحیه بگیرند و خستگی از چیره آنها پاک شود.



گزینه‌های از عملیات ایرانیها در جنگ تحمیلی

۲. هاوپیما، ۳۰ توب به غنیمت گرفتن ۵۰ تانک و نفربر و ۳۰ توب از تجهیزات دشمن.

عملیات والجر مقدماتی

رمز عملیات:

یا الله

یا الله

یا الله

تاریخ عملیات: ۱۳۶۱/۱۱/۲۱ تا ۱۳۶۱/۱۱/۲۷

هدف عملیات: تصرف پل غزلیه و پیشروی به سوی شهدالعماره

نتایج عملیات: وسعت عمق و تعدد استحکامات وجود کانالهای متعدد مانع رسیدن رزمندگان به اهداف شد، طراحان نظامی در نتیجه‌این عملیات دریافتند که عملیات باید در مناطق عاری از نقاط قوت دشمن، متناسب با توان خودی صورت گیرد و از انتخاب مناطق با عمق زیاد پرهیز شود، در این عملیات به دو تیپ دشمن ضربه اساسی وارد شد و یک گردان از نیروهای سودانی و ۱۱۳ تن عراقی اسیر شدند.

عملیات کربلای پنج

تاریخ عملیات: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹ تا ۱۳۶۵/۱۲/۲

هدف عملیات:

تصرف شلمچه و پیشروی به سوی بصره

نتایج عملیات: با تأمین اهداف عملیات برتری توازن قوای جمهوری اسلامی ثبت شد و زمینه تصویت قطعنامه در شورای امنیت فراهم شد، همچنین ۱۲۲ تیپ دشمن از ۵۰ تا ۱۰۰ درصد منهدم شد از دشمن ۳۰ هزار تن کشته شدند. ۷۰ هزار تن مجروح و ۲۶۵۰ تن اسیر شدند. ۸۷۰ تانک و نفربر ۱۰۰۰ خودرو و ۳۰۰ توب ضد هوایی و صحرایی و ۴۵ هاوپیما و ۷ هلی کوپتر منهدم شد و ۲۳۰ تانک و نفربر، ۲۰۰ خودرو، ۱۰۰ دستگاه توب ضد هوایی به غنیمت گرفته شد.

عملیات والجر

رمز عملیات: یا فاطمه الزهرا

تاریخ عملیات:

۱۳۶۴/۱۱/۲۰ تا ۱۳۶۵/۰۲/۲۹

هدف عملیات:

تصرف فاو، تهدید

بصره از جنوب، انسداد راه ورود

عراق به خلیج فارس

نتایج عملیات: تأمین

کلیه هدفها از جمله

تصرف ۶۰ کیلومترمربع

از خاک عراق، کشته یا

مجروح شدن ۵۰۰۰ تن

و اسارات ۱۰۵ تن از افراد

دشمن، انهدام ۵۴ تانک و

نفربر، ۴۵ هاوپیما، ۲۰ توب، ۵

دستگاه مهندسی، ۵ هلی کوپتر و

به غنیمت گرفتن ۹۵ تانک و نفربر،

۲۰ توب و ۳۵ دستگاه مهندسی از

تجهیزات دشمن



در طول هشت سال دفاع مقدس عملیاتی‌ای گوناگون صورت پذیرفت. که هر کدام آنها به تنهایی ضربات مهیکی به قلب دشمن وارد ساخت، جالب اینجاست که بدانید پیروزی در این عملیاتها با دست خالی نیروهای مانجام گرفت زیرا که تمام دنیا می‌خواستند انقلاب ما به هر نوعی که شده شکست بخورد و بر همین اساس ایران را تحریم نظامی کرده‌بودند، نیروهای ایرانی با دست خالی اما با اندیشه ناب ایرانی توائیستند آرزوهای خیالی دشمنان ایران را در هم بشکنند اینها میسر نبود جز با ایثار و فداکاری و شهادت در راه دین و وطن. پیروزی در این عملیاتها ما حصل تفکرها و رشادتها ایمثل شهید باکریها بود، برای اینکه شما دوستان نوجوان را با برخی از این عملیاتها کلیدی آشنا کنیم تصمیم گرفتیم تا به صورت مختصر به جزئیات چندی از این عملیاتها پردازیم.

عملیات ثامن الائمه علیه السلام

تاریخ عملیات: ۱۳۶۰/۷/۵

هدف عملیات: شکستن حصار آبادان، آزادسازی جاده‌های آبادان اهواز، آبادان-ماهشهر و منطقه اشغالی در شرق کارون

نتایج عملیات: تأمین کلیه هدفها از جمله آزادسازی ۱۳۰ کیلومتر مربع از خاک ایران، مجرح شدن ۱۵۰۰ تن از نیروهای عراقی، اسارت ۱۸۰ تن از همین نیروها، انهدام ۹۰ تانک و نفربر، انهدام ۶۰ توب صحرایی و ۳ دستگاه مهندسی و به غنیمت گرفتن ۷۴ تانک و نفربر از تجهیزات دشمن.

عملیات فتح المبين

رمز عملیات: یا زهراء

تاریخ عملیات: ۱۳۶۱/۱/۲ تا ۱۳۶۱/۱/۱۰

هدف عملیات: آزاد سازی منطقه وسیع غرب ذرفول و جاده ذرفول-دهلران و خارج کردن همین شهر از زیر آتش سنگین دشمن.

نتایج عملیات: تأمین کلیه هدفها از جمله آزادسازی ۲۵۰ کیلومتر مربع از خاک ایران- کشته یا مجرح شدن ۴۰۰۰ تن و اسارت ۱۵۰۰۰ تن از افراد دشمن، انهدام یک لشگر و ۳۶۱ تانک و نفربر، انهدام ۱۸ هاوپیما، ۳۰۰ خودرو، ۵ توب و ۳ دستگاه وسایل مهندسی، به غنیمت گرفتن ۳۲۰ تانک و نفربر، ۵۰۰ خودرو، ۱۶۵ توب و ۵۰ دستگاه مهندسی از تجهیزات دشمن

عملیات بیت المقدس

رمز عملیات: یا علی ابن ابی طالب

تاریخ عملیات: ۱۳۶۱/۲/۱۰ تا ۱۳۶۱/۳/۳

هدف عملیات: آزاد سازی شهرهای خرمشهر و هویزه و جاده اهواز- خرمشهر

نتایج عملیات: تأمین کلیه هدفها از جمله آزاد سازی ۵۰۳۸ کیلومتر مربع از خاک ایران، کشته یا مجرح شدن ۱۶۰۰۰ تن و اسارت ۱۹۰۰۰ تن از افراد دشمن، انهدام ۱۵ تانک و نفربر،

عشق اسطر لاب اسرار خداست

می خواستم از دو شهید گزارش تهیه کنم، شهدايی که روزگاری رفتن را به ماندن ترجیح دادند، شهدايی که تنها آرزو هایشان این بود که اسماشان در زمرة ایثار و فداکاری این مرز و بوم ثبت شود، کمی تأمل کردم، نمی دانم چرا به یک بار این شعر مولوی در ذهنم تداعی شد

علت عاشق ز علتها جداست

عشق اسطر لاب اسرار خداست

آری عشقی که همه شهدا به آن فکر می کردند. این سؤال در ذهنم تداعی شد که چه فرقی می کند که نام و نشان این شهدا چه باشد یا اینکه اهل کدام دیار این کشور باشد مهم این است که همه آنها دنبال یک هدف بودند و آن هم خدمت به دین و کشورشان بود. بنابراین تصمیم گرفتم به مکانی بروم که در آن شهدا گمنام دفن شده اند. هنگامی که وارد آن مکان شدم فضای حاکم در آن متفاوت با جاهای دیگر بود. حس عجیبی داشتم، آنجا کسانی دفن شده بودند که هیچ نام و نشانی از خود در جنگ و جبهه به جای نگذاشته بودند.

کمی آن طرفت ایستادم، افراد زیادی به مزار این شهدا می آمدند. فاتحهای می خواندند و... شاید هم به نوعی با آنها درد و دل می کرددند.

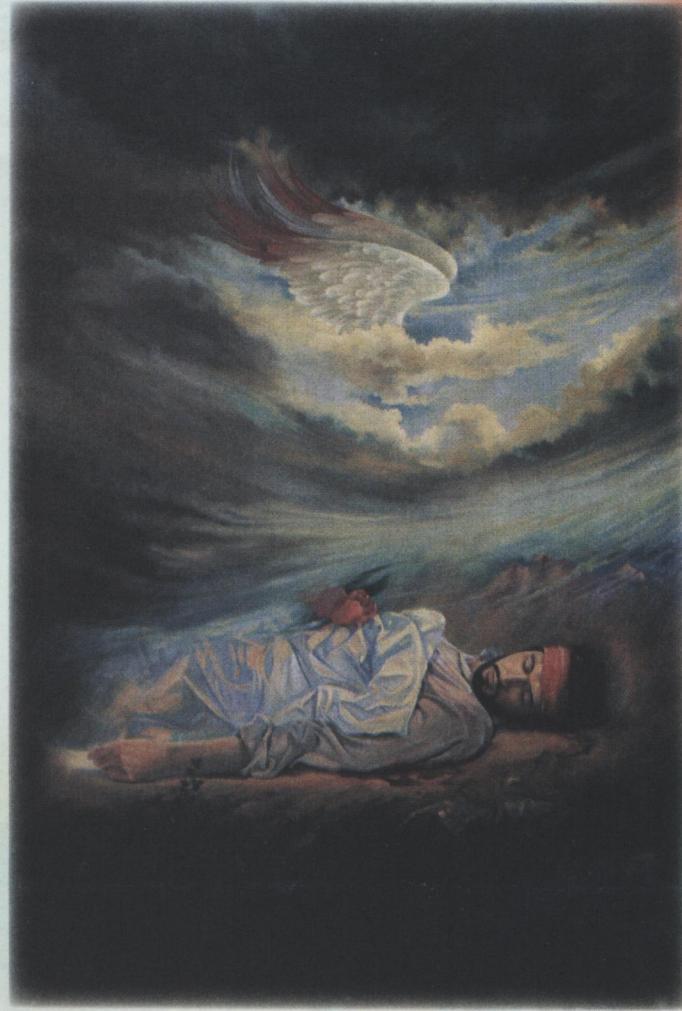
از میان تمام کسانی که به این مکان مقدس آمده بودند جوانی آراسته و به قول خودمان امروزی نظرم را جلب کرد، تصمیم گرفتم که پیش او بروم و با او گپی دوستانه داشته باشم.

- هر روز به مزار این شهدا سر می زنی؟
- خیر، فقط گاهی اوقات که دلم می گیرد.
- مگر آنها را می شناسید؟
- قطعاً نه، ولی یک حس عجیبی نسبت به این کسانی که اینجا دفن شده اند دارم.
- چه حسی؟
- بیان کردنش خیلی سخته، اصلاً شما کی هستید که این سؤال را می پرسیدی؟

- یک خبرنگار، از چه موقعی به اینجا می آیی؟
- شاید از زمانی که این شهدا در این مکان دفن شده اند.
- شنیدم در اینجا مراسم هم می گیرند؟
- بله، از زمانی که این شهدا در این مکان دفن شده اند حال و هوای اینجا عوض شده است هم سن و سالیهای خودمان هر چند وقت یک بار در اینجا مراسم می گیرند.
- خودت چطور به این محل کشیده شده ای؟
- لحظه ای فکر می کند:

- حقیقتش را بخواهید یک روز از همه جا و همه کس بریده بودم، حال و هوای عجیبی داشتم، دلم گرفته بود، به صورت خیلی اتفاقی از اینجا عبور می کردم، ناگهان چشمم به مقبره ای از این شهدا افتاد. تصمیم گرفتم به سراغ آنها بروم، اوّلش کمی تعجب کردم که چرا باید شهدا را در این مکان دفع کنند.

- خوب بعدش چه شد؟
- با همان حال و هوای سراغ مزار آنها رفتم، نمی دانم چرا گریه ام گرفت. وقتی به خودم آمدم دیدم ۳ ساعت در آنجا بوده ام. باورتان نمی شود آن شب با یک حس متفاوت به خانه برگشتم.





- بعد از رفتن او چه اتفاقی افتاد؟

- فکر کنم منطقه عملیاتی او جزیره مجnoon بود، جایی که خیلیها از آن برنجشتند، نمی‌دانم حتی مصلحت در این بوده است که جسمش هم فدای این انقلاب و این کشور شود. از وقتی که فهمیدم این شهدای گمنام را در این مکان دفن کردند هر از گاهی بهاینجا می‌آیم. وقتی که سرم را روی مزار آنها می‌گذارم گویی که سر بر مزار پسر خود گذاشتهم، زیرا که اینها هم سرنوشت‌شان همانند پسر من بوده است.

- به عنوان یک مادر شهید چه پیامی برای خوانندگان مجله دوست نوجوان دارید؟

- پسر من هنگامی که رفت ۲۰ سال بیشتر نداشت و بهتر است بدانید که من خانواده‌هایی را می‌شناسم که شهداي ۱۵-۱۲ سال دارند، نمی‌دانم آیا خوانندگان شما این مطلب را می‌خوانند یا نه، امّا می‌خواهم بگویم وجود غیرت و مردانگی و حفظ دین و کشور در این بچه‌ها باعث شد که آنها بدن خود را جلوی توب و تانک قرار بدنهند، این بچه‌ها را فراموش نکنند، وجب به وجب این خاک آغشته به خون شهید است. با الگوییزیری از آنها در زندگیان راه آنها را ادامه بدھید. این چیزی است که من مدت‌ها در سر کلاس‌هایم به شاگردان نیز می‌گفتم، امروز این خاک و این کشور نیاز به شماها دارد، آن زمان موقعیت ایجاب می‌کرد که فرزندان ما به جیبیه بروند امّا امروز جیبیه شما در گروی تحصیل و علم است پس خوب درس بخوانید تا با علمتان این کشور را آباد کنید.

- چه حسی داشتی؟

- گویی که تمام غمهايم از بین رفته بود البته نمی‌دانم گفتن این مطلب درست است یا نه امّا زمانی که سر مزار این شهدا بودم چیزی از آنها خواستم که بعد از چند روز احابت شد، بعد از آن تصمیم گرفتم هر چند روز یک بار بهاین مکان سر بزنم. در صحبت‌های جوان حرفهای ناگفتنی زیادی نهفته بود. شاید او می‌خواست بگوید دلتان را بهانه کنید و آنها را فراموش نکنید.

امّا زمانی که تاهم به سوی دیگری از این مزارها افتاد، پیززنی تکیده را دیدم که خود را به روی یکی از این مزارها انداده بود، گویی که سالیاست که آن مزار را می‌شناسند کمی صبر کردم تا خلوت پیززن به هم نخورد. هنگامی که داشت خود را برای رفتن آماده می‌کرد به سراغ او رفتم. شما این شهید را می‌شناسید؟

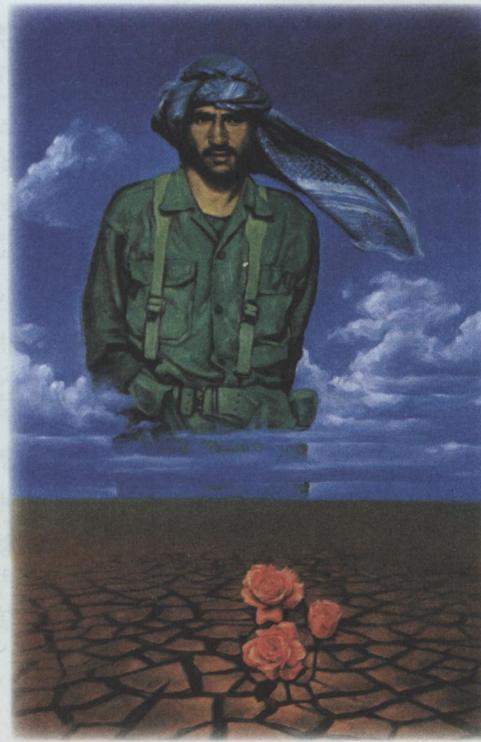
- خیر، نمی‌شناسم.

- می‌توانم پرسم چه عاملی باعث شد که بهاین محل بیایید؟

- بله، پسر من هم مثل این شهدا گمنام است، زمانی که به جیبه رفت ۲۰ سال داشت، خاطرم است آخرین باری که به مرخصی آمد، هنگام رفتن دستم را بوسید. خجالت می‌کشد که در صورتم نگاه کند امّا من پسرم را می‌شناختم، جسمش در خانه بود امّا روحش جای دیگر پرواز می‌کرد، اشک در چشم‌مانش جمع شده بود، با صدای لرزان گفت: مادر دعا کنید که شهید شوم این تنها آرزوی من است.

آسمان آبی شان را سیاه کرده بودیم

دژ عراقیها شدند. بچه‌ها شروع به تیراندازی کردند. صحنۀ جالبی به وجود آمده بود. عراقیها با دیدن ایرانیها غافلگیر شدند و از ترس جاشان پا به فرار گذاشتند. صدای تیراندازیها هر لحظه بیشتر می‌شد. دیگر عملیات به معنای واقعی شروع شده بود. دو تن از بچه‌های محور عاشورا خودشان را به قایقهای از قبل آماده شده رساندند. بقیۀ بچه‌ها به تعییت از آنها به سمت قایقهای دویدند، قایقهای حرکت کردند. آنها باید به سمت علامتی که یکی از غواصها می‌داد مرتفعت امّا مشکلی که خیلی آزار دهنده بود وجود تیرهای سردرگم نیروهای عراقی بود. لحظات واقعه هیجان انگیز و وصف ناپذیر بود. هیچ کس باورش نمی‌شد که ایرانیها بتوانند از ارond عبور کنند دیگر چه بررسد به... همه سعی می‌کردند هر چه سریعتر خودشان را به آن طرف رود برسانند قایقهای به سیم خاردارها رسیدند، راه باز بود. کمی جلوتر یکی در لباس غواص منظرشان بود. از طرفی بچه‌های خط شکن خسته شده بودند. آخر آنها حدود دو ساعت عرض ارond را شنا کرده بودند. عده‌ای هم مشغول پاکسازی سنگرها بودند. ساعت همین طور یکی پس از دیگری از گذر زمان عبور می‌کرد. کم کم خورشید در آسمان نمایان شد. آنچه را که خورشید می‌دید در باورش نمی‌گنجید. به جای عراقیها، بسیجیان ایرانی حضور داشتند، نبرد سختی در گرفته بود. ما باید فاو را می‌گرفیم. شب دوم عملیات از راه رسید، حالانوبت برو بچه‌های جهاد گران مهندسی بود، که باید هنر خود را به نمایش می‌گذاشتند. رانندگان لودر، بولدوزر، کامیون و... کار خود را شروع کردند، باورتان نمی‌شود اگر بگوییم در میان آنها سیلی از بچه‌های نوجوان و جوان دیده می‌شد. از طرفی برو بچه‌های تخریب، کار خودشان را شروع کردند، خاطرم است فرمانده به آنها گفته بود که در تخریب نان و حلوا پخش نمی‌کنند، ممکن است که دست یا پا یا اصلًا جان خود را از دست بدھید، به هر حال آنها مینهای را خنثی می‌کردند. خبر موقفيت بسیجیان به سرعت در تمام دنیا پیچیده بود، خبر گزاری رویتر اعلام کرده بود «حملۀ ایران به فاو، نیروهای این کشور را به چهل کیلومتری مرز کویت، یکی از حامیان اصلی عراق در جنگ رسانده است»، بچه‌ها می‌گفتند تلویزیون دولتی ایتالیا در پخش اخبار نیم روزی خود چندین صحنۀ از عملیات ایرانیها را نشان داده است. خوشحالی در صورت بچه‌ها نمایان شده بود. آخر آنها مزد زحمات خود را گرفته بودند.



ساعت ده و بیست و دو دقیقه بهمن ۱۳۶۴ بود. همه منتظر اعلام رمز عملیات از سوی محسن رضایی بودند. بالاخره لحظه رهایی فرا رسید. بسم الله الرحمن الرحيم. لا حول ولا قوه الا بالله العلي العظيم و قاتلواهم حتى لا تكون قته، يا فاطمه الزهراء، يا فاطمه الزهراء، يا فاطمه الزهراء اين رمز، رمزی بود که بچه‌ها مدت‌ها انتظار شنیدند را داشتند. مدتها تلاش کردند تا یک روز این صدا را بشنوند و به دل دشمن بزنند. بالاخره عملیات فاو شروع شد. ارونده مات و مبیوت و تسليم در برابر ۳۰۰۰ غواص خط شکن افتاده بود. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود که بچه‌ها لباس غواصی را به تن کردند و تجهیزات را محکم به لباسشان بستند، وضو گرفتند و با همان لباس مشغول خواندن نمازشان شدند. طوری نماز می‌خواندند که گوین این نماز آخر آنهاست. هنگامی که نمازشان تمام شد به سمت رود ارونده به حرکت در آمدند. هوا داشت کم کم ابری می‌شد، باد صورتها را نوازش می‌کرد، عقره‌ها ساعت ۹ را نشان می‌دادند. بچه‌ها باید عرض یک کیلو متري ارونده را شنا می‌کردند از طرفی منورهای دشمن پشت سر هم روشن می‌شد و این مسئله ساعت ۱۰ باعث می‌شد تا آنها راه را بهتر پیدا کنند. هنوز ساعت ۱۰ شب نشده بود که چند تن از بچه‌ها به آن طرف ارونده رود رسیدند از طرفی دستور آمده بود تا ساعت ۱۰ هیچ کس حق تیر اندازی ندارد. از طرفی هنوز عده‌ای از بچه‌ها به آن طرف خط نرسیده بودند. اولین مانع دشمن میله‌های خورشیدی بود. یکی از تیربارها درست روی بچه‌ها هدف گیری کرده بود. باید فکری می‌کردیم. حمید از دسته بیرون رفت تا شاید بتواند تیربارها را منهدم کند. سینه خیز جلو رفت. گذشتن از سیم خاردارها بسیار سخت بود. سیمهای خاردار دست و لباسهای حمید را پاره و زخمی کرده بود. امّا او با عزم راسخی که داشت همچنان جلو می‌رفت. او می‌دانست که اگر تیر بار خفه نشود چه فاجعه‌ای به وجود می‌آید. یکی از تیربارها متوجه یک چیزهایی شده بود. صدای شلیک تیرها همه جارا پر کرده بود، صدای ناله بچه‌ها نیز روح آدم را پریشان می‌کرد. چاره‌ای نبود. فقط یک راه ابتکاری ما را از آن وضعیت نجات می‌داد. دو تا از بچه‌ها ضامن نارنجکها را کشیدند و با شتاب آنها را به سمت سنگرهای عراقی پرتاب کردند، صدای انفجار نارنجک همه چیز را بهم ریخت، از طرفی ناله عراقیها در آمده بود. بچه‌ها از سیم خاردارها عبور کردند. از طرف دیگر رود، غواصها وارد



شعرهایی از علی هوشنگ

سپیده

بلغ باور عشقی، شباب یعنی تو
تو جوشش غزلی، شعر ناب یعنی تو
تو خود دلیل سحرخیزی سپیده دمی
به آفتاب قسم، آفتاب یعنی تو
تو از نجیب ترین واژه‌های شعر منی
شور و شور دلی، التهاب یعنی تو
شکوه شبیم شوقي تو در پگاه حضور
تو آبروی گلی و گلاب یعنی تو
تو عقدہ دل ابری، ظهور بارانی
نزول سوره آیی، سحاب یعنی تو
تو از قبیله طوفانی از نژاد منی
خروش سیل غمی، انقلاب یعنی تو

پریشا

می خواهمت از جان و دل، اما نمی‌دانی
ای ماه سیماهی من، ای خورشید پیشانی
ای چشمها یات آفتاب صبح فروردین
وی دستهایت رحمت ابر زمستانی
ای شانه‌هایت تکیه گاه گریه‌های من
در روزهای ابری و شبهای بارانی
گیسو پریshan کن، پریshan تر، که می‌خواهم
تا زندام خوش بگذرانم در پریshanی
این جا دلم خون است، باور کن، عزیز من!
این جا دلم خون است از این دلهای سیمانی
مردان این سامان، زبانم را نمی‌دانند
من مانده‌ام- ای عشق- و سنگستان نادانی
می‌خواهم امشب با تو باشم، هر چه بادا باد
چون زورقی کوچک در این دریای طوفانی



محسن رخش خورشید



ثانیه‌های مرگبار!



می‌شود و فرمان ماشین را هدایت می‌کند. با وحشت مرگباری که به او دست داده بود، به صندلی تکیه داد و چشمانش را بست و خودش را به دست سرنوشت سپرد. جایی برای فرار و مبارزه با این اتفاق شوم و مرگبار نداشت. چند لحظه بعد چشمانش را باز کرد، تعجب کرد که هنوز اتفاقی برایش نیفتاده اطرافش را نگاه کرد و ناگهان کمی جلوتر یک روشنایی دید.

احساس کرد نیرویی در وجودش پدید آمد که او را تشویق به مبارزه برای زندگی می‌کند. تصمیم گرفت تمام نیرویش را برای فرار از دست ارواحی که اسیرش کرده‌اند، به کار بگیرد. یکباره درب را باز کرد و از اتومبیل بیرون پرید و نامیدانه به طرف روشنایی هجوم برد. هر لحظه انتظار داشت از پشت گردنش را بگیرند و یا در جا خشکش کنند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و موفق شد خودش را به آن روشنایی که یک رستوران بین راهی بود برساند. با هراس در را باز کرد وارد شد و خودش را روی یک صندلی انداخت. مهماندارها و چند نفر دیگر دورش جمع شدند ولی او توانایی نداشت اتفاقی را که برایش افتاده بود تعریف کند. زمانیکه نفسش به حالت عادی برگشت، درب رستوران باز شد و دو مرد با دست و صورتهای روغنی و سیاه وارد شدند و به محض دیدن او اخهایشان را در هم کشیدند.

یکی از آنها رو به دوستش کرد و گفت: این آقا همان کسی نیست که وقتی داشتم ماشین را هل می‌دادیم، آمد و سوارش شد؟ نکته: قبول داریم، تاریکی و تنهایی ترسناک و وهم انگیز است. اما پیشنهاد می‌کنیم دفعهٔ بعدی که در تنهایی و تاریکی گرفتار ارواح خبیثه شدید، کمی در کشتن آنها درنگ کنید. ممکن است خانواده و یا دوستانتان باشند!

مردی نیمه‌های شب، در حال عبور از یک جادهٔ نیمه متزوك و جنگلی دچار حادثهٔ ناگواری شد. اتومبیل او از کار افتاد و دیگر هم روشن نشد. با وحشت از اتومبیل پیاده شد و در کنار جادهٔ تاریک و وهم انگیز به راه افتاد. صدای هوهی چدھا و زوزهٔ باد به گوش می‌رسید و فضارا وحشت انگیزتر می‌کرد، هر لحظه انتظار داشت ارواح خبیث بر سرش بریزند و کارش را یکسره کنند. ناگهان صدایی به گوشش رسید. سرش را که برگرداند در کمال ناباوری اتومبیلی را دید که از میان تاریکی شب، با سرعتی بسیار پایین پیش می‌آمد. مرد، طوری که انگار می‌ترسید این فرصت استثنایی را از دست بدهد به طرف اتومبیل دوید و بدون درنگ درب عقب را باز کرد و خودش را روی صندلی انداخت. اتومبیل

لحظه‌ای توقف کرد و سپس به راهش ادامه داد. مرد، پس از اینکه وحشت بی‌حدش فروکش کرد، به طرف صندلی جلو خم شد تا از راننده تشکر کند و درست در همین لحظه بود که واقعیت وحشت‌ناکی را کشف کرد، اتومبیل، راننده نداشت، هیچکس بر روی صندلیهای جلو ننشسته بود. اتومبیل خود به خود حرکت می‌کرد. مرد در همان حالتی که بود، خشکش زد و متوجه شد که هر وقت جادهٔ پیچ می‌خورد، دستی از غیب ظاهر



چه کسی می گوید دخترها ترسو تر هستند؟!

چرا نوک انگشتت را می زنی به اتوی داغ و یک هزارم ثانیه بعد ورمی داری؟! اگر راست می گویی و فکر می کنی این بی کله بازیها یعنی شجاعت دست را بدھ به من تا با همان اتو شجاعت را آزمایش کنم.

چی؟!... دیگر چی می گویید دخترها؟!... بابا بلندتر بگویید... من نمی فهمم وردارید نامه بنویسید و حرفتان را به گوش من برسانید آن وقت من می دانم و این صفحه دختران! هیچ کس حق ندارد به شما بگویید بالای چشمندان ابروست. بی خود می کند کسی که به شما از گل نازک تر بگویید. خلاصه ما هستیم و همه جوره از حقتان دفاع می کنیم فقط بگویید کی جرئت کرده به حقوق شما نگاه چپ بیاندازد؟!

بینیدا... دختر خانمها! اعصاب خودتان را بی خودی خرد نکنید حیف رویه و اعصاب لطیف مثل برگ گل شما نیست که با اظهارات چهارتا بچه مچه درب و داغان بشود. ولشان کنید اینها هنوز عقلشان رشد نکرده و گرنہ با این دلیلهای مسخره شجاعت شما را زیر سؤال نمی برند. دیگر سفارشی ندارم فقط حرف این کوچولوها را باور نکنید ها... به جان خودتان اگر ما ترسو باشیم مطمئن باشید آنها فقط ادعای شجاعت می کنند و گرنہ ترس هیچ ربطی به جنسیت ندارد.

ارادتمند
گل دختر



دخترجان باورت شد؟!... ترسو؟!... بگو بیینم کی گفته ما ترسو هستیم چه جوری حقش را کف دستش بگذاریم! حتماً باز هم... لعنت به شیطان، من اعصابم خراب هست ها!... ما هیچ هم ترسو نیستیم. برای چی ترسو هستیم؟! چون به سوسک و مارمولک کشن افتخار نمی کنیم؟! ما فقط چندش مان می شود این موجودات بی ریخت و کثیف بهمان نزدیک بشوند همین و همین! دیگران باور نمی کند؟!... به جهنم سیاه که باور نمی کنند به درک... او...! (یک نفس عمیق بکشید و خودتان را ناراحت نکنید) مطمئن باشید آنها یکی از های حرف را باور نمی کنند تا حدودی از نظر ذهنی مشکل دارند و نیمکره چپ مغزشان یا مادرزادی عیب دارد یا اینکه عیب پیدا کرده است و گرنه یه نخدو منطق شان را به کار می انداختند و به راحتی یک دو دو تا چهار تا کردن حالیشان می شد که سوسک و مارمولک نمی تواند به هیچ عنوان برای یک آدم گنده. تهدید به حساب بیاید. اصلاً بی خیال بابا، مگر دیگران کی هستند که بخواهند باور کنند یا نکنند مهم این است که ما خودمان مطمئنیم که از هیچ چیز نمی ترسیم. چی؟!... دسته گل به آب دادن!... آهان فهمیدم حتماً چون ما انسانهای فهمیده و مؤدبی هستیم و دوست نداریم خرابکاری به وجود بیاوریم و مانع دیگران هم می شویم... این قضیه را می گویید؟!... آره؟!... خوب پس بگذارید بقیه حرفم را هم بگوییم - اهوم می گفتم. ما دخترهای عزیز اصلاً و ابداً از بچه بازی خوشنام نمی آید که برویم خانه خاله و عمه ماشین مردم را پنچر کنیم، یواشکی دست توی جعبه شیرینی شان ببریم و درست فایلهای کامپیوتري بچه مردم را دزد کی پاک کنیم، سیم گیتار بچینیم و دماغمان را با پیزامه شوهر خاله مان پاک کنیم. مگر ما مرض داریم؟! مگر عقلمان کم است که این کارها را بکنیم؟! مگر دیوانه شدیم؟!... اینکه ما حالمان از این خلبازیها به هم می خورد و نمی گذریم دیگران هم از این خلبازیها در بیاورند یعنی ترس؟!... واقعاً که! ترس از چی؟!... او که این کار را می کند بگو. قدرتمند، شجاع، قهرمان! تو که نمی ترسی چرا دزد کی خرابکاری می کنی؟ اگر راست می گویی بیا جلوی چشم جعفر آقا شوهر خاله مهربان من دست کن توی جعبه شیرینی تا شجاعت را ثابت کنی!

بیا جلوی پدر بزرگ خونسرد من دست کن گلهای باغچه را خزان کن تا مثال شجاعت را بیاورند به شانه های مبارکت آویزان کنند. ترسو هفت جد و...! هی آدم می خواهد خشونت به خرج ندهد نمی گذارند...

بیا پسر شجاع جون! بیا از پشت بام طبقه چهارم بپر پایین. هی نرو لبه پشت بام و خودت را بکش عقب و ذوق کن! بیا بپر پایین تا مامان جانت را صدا کنم بیاید گرد استخوانت را از روی زمین جمع کند. می خواهی بچه گول بزنی؟!... عقدة بروسلی شدن داری؟!

ماسک



بخارد. چیزهایی که می‌دید، درست همانهایی بود که به دنبالش می‌گشت. گفت: «خواهش می‌کنم. قول می‌دهم طولش ندهم.» صدای فریاد کودکی از طبقه بالا به گوش رسید. ماسکی که بالای دیوار انتهای مغازه آویزان بود، توجه دانیل را جلب کرد. ماسک از چوبی تیره رنگ، تقریباً سیاه تراشیده شده بود و بالایش موی واقعی چسبانده بودند، مویی که به رنگ مس بود و گلوله گلوله شده بود. پرسید: «قیمت آن ماسک چند است؟»

مرد زیر لب گفت: «فروشی نیست. آن ماسک شیطان است. به درد توریستها نمی‌خورد.» دانیل گفت: «نه، راستش را بخواهید من توریست نیستم، نویسنده‌ام، به آفریقا آمدمام تا برای یکی از کتابهای تحقیق کنم. خیلی دلم می‌خواهد آن ماسک را داشته باشم.»

مرد با جذب سرش را تکان داد و گفت: «آن ماسک شر دارد. هیچکس نمی‌تواند آن را به صورتش بگذارد غیر از مردی که نیروی شیطانی داشته باشد، کسی که شما اسمش را پیشک جادوگران گذاشته‌اید. دنبال چیز دیگری باشید.»

برای چندمین بار از طبقه بالا صدای فریاد کودکی شنیده شد که به زبان آفریقایی چیزی می‌گفت. مرد مضطرب شد. او نگاهش را از دانیل گرفت و به پله‌ها نگاه کرد. سپس دوباره به دانیل نگاه کرد و گفت: «همینجا بمانید. الان بر می‌گردم.»

او از پله‌ها بالا دوید. دانیل در تمام این مدت لحظه‌ای از ماسک چشم بر نداشته بود. آرام آرام جلو رفت تا یکی که دقیقاً به زیر آن رسید. دست بلند کرد و ماسک را برداشت. آن را در مقابل چشمانش گرفت و به چهره عجیبی که روی آن کنده کاری شده بود نگاه کرد. انگار ماسک داشت با او حرف می‌زد و تشویقش می‌کرد که آن را بردارد. از کیفیش یک دسته اسکناس بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت، سپس با سرعت از در بیرون دوید و وارد شب سیاه شد.

بارگشت به نیویورک برای او یک شوک

آخرین شب اقامتش در آفریقا بود. «دانیل» در بازار راه می‌رفت و فروشنده‌گانی را که در حال جمع کردن بساط‌شان بودند تماشا می‌کرد. کم کم داشت حوصله‌اش سر می‌رفت. هر چند هدیه‌هایی برای همسر و پسرش تهیه کرده بود اما هنوز چیزی را که برای خودش دوست داشت نیافته بود. دلش می‌خواست برای خودش چیزی بخرد که نامتعارف و اسرار آمیز باشد، درست مثل خود آفریقا.

گدایی دست دراز کرد و پایش را گرفت، پول می‌خواست، سکه‌ای در کنار او انداخت و در همان لحظه حس کرد سرما به درون بدنش نفوذ می‌کند. هوا رو به سردی می‌رفت، در خیابانهای تنگ و تاریک به راه افتاد و به محله‌های بومی نشین شهر که از هتلها و فروشگاهها فاصله زیادی داشت قدم گذاشت. کمی بعد به کوچه باریک و تاریک رسید که از خیابان اصلی جدا می‌شد. به خوبی می‌دانست که برای یک خارجی، دیوانگی است که از آن کوچه بگذرد، اما انتهای کوچه دری باز بود و از آن نور بیرون می‌زد. حس کرد چیزی را که مدت‌ها به دنبالش بوده، آنچا خواهد یافت.

در کوچه باریک که با قله سنج پوشیده شده بود به راه افتاد. از وسط کوچه گام بر می‌داشت و سعی می‌کرد که از کناره‌های دیوارها دور باشد. وسطهای کوچه صدای نفس نفس زدنی به گوشش رسید، رویش را بر نگرداند و به سرعت گامهایش افزود و بعد شروع کرد به دویدن. با شتاب خودش را به در رساند و وارد اتاقی شد که با چند چراغ نفتی روشن بود.

مرد سیاه پوستی با چهره‌ای بی احساس و چشمانی درخشنان پشت پیشخوان ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. مرد با صدای کلفتی گفت: «داشتم مغازه را می‌بستم.»

دانیل با سرعت دور تا دور اتاق را نگاه کرد؛ طبله‌ها، نیزه‌ها، ماسکها و دیگر چیزهای قبیله‌ای بومی از دیوارها آویزان بود.

مرد تکرار کرد: «باید مغازه را تعطیل کنم بچه‌هام مرض است.»

دانیل با حیرت اطرافش را نگاه می‌کرد. در جایش میخکوب شده بود و نمی‌توانست تکان



نه؟»

همسرش پرسید: «دانیل، حالت خوب است؟ در آفریقا بهاین بیماریهای عجیب و غریب گرسنگی که مبتلا نشدی؟»

دانیل قاطعانه گفت: «نه، خوبم» با دقت ماسک را داخل چمدانش برگرداند و ادامه داد: «ممکن است کمی دچار هواپیما زدگی شده باشم، همین».«

روز بعد ماسک را از دیوار اتاقش آویزان کرد؛ به دیوار پشت میز کارش. خوشحال بود که دوباره می‌تواند بنویسد. پشت میزش نشست و شروع به نوشتن کرد. در مورد دشتهای پنهانور و بی‌انتهای آفریقا نوشت. دو ساعت بعد دست از نوشتن برداشت. این فصل را تمام کرده بود، اطمینان داشت یکی از بهترین مطالبی بود که تا به حال نوشته. اما ناگهان احساس کرد چیزی در سرش کوبیده می‌شود، صدایی در سرش می‌پیچید، مثل صدای طبل، طبلهای آفریقایی.

چرخید و به دیوار پشت سرش نگاه کرد. ماسک به او خیره شده بود. حس کرد آن چشمهای تاریک می‌توانند افکار او را بخوانند. از جا بلند شد و به طرف دیوار رفت. کوش درون مغزش شدت پیدا کرد. حس کرد نیرویی او را وادار می‌کند ماسک را از روی دیوار بردارد و به صورتش...»

از اتاق بیرون رفت از جلوی آینه‌ای که در سالن پذیرایی نصب بود گذشت و لحظه‌ای به خودش نگاه کرد، در چهره‌اش ترس موج می‌زد.

صبح روز بعد زودتر از همیشه پشت میزش نشست و نوشتن مطلبی را آغاز کرد که در مورد جیپ سواری اش در دشتهای آفریقا بود. در مورد زرافهها و گوزنها نوشت و مردم آفریقایی و خانه‌هایشان را توصیف کرد. اما ناگهان قلمش از حرکت بازماند. کوش درون سرش شروع شده بود.

رویش را برگرداند و به ماسک خیره شد. به نظر رسید موهای عجیب ماسک لحظه‌ای حرکت کرد. دانیل کنجدکا شد. ماسک انگار که به او می‌گفت از روی دیوار برش دارد. جلو رفت و ماسک را برداشت. داغ بود. آن را در مقابل صورتش گرفت و به دورن تاریک آن نگاه کرد. سپس آن را روی صورتش گذاشت. کوش مغزش بلندتر شد. قلبش با ضرب می‌تپید.

صدایی گفت: «دانیل!»

به سوی در چرخید، همسرش بود.

«دانیل آن ماسک را از صورت بردار!»

به آرامی ماسک را از صورتش دور کرد. اما ناگهان همسرش فریاد کشید و فرار کرد. تعجب کرد و به دنبالش رفت. اما زن بی‌وقفه جیغ می‌زد و از او می‌گریخت. به دنبال او وارد سالن پذیرایی شد. وقتی از جلوی آینه می‌گذشت، نگاهی به آن انداخت و ناگهان خشکش زد.

یک مرد غریبیه در آینه به او نگاه می‌کرد. لبانش با لبخندی تمسخر آمیز از هم باز بود. صورتش زخمی و شیار شیار و موهایش گلوله گلوله و مسی رنگ بود.

دانیل به ماسکی که در دست داشت نگاه کرد. چهره‌ای مردانه در ماسک به او خیره شده بود، چهره‌ای که زمانی به او تعلق داشت.

بزرگ بود. مدت‌ها اقامت در آفریقا موجب شده بود که خیلی چیزها را فراموش کند. همانطور که در تاکسی فرودگاه نشسته بود و به آسمان خراش‌ها و ماشینهای اطرافش که در هم گره می‌خوردند و راه عبور همیگر را می‌بستند نگاه می‌کرد، حس کرد که با این مکان بیگانه است.

همسر و پسرش در همان لحظه اول گفتند که تعییر کرده است.

برنژه و لاغر شده بود و به نظر خشک و عبوس می‌رسید. در خانه خودش حس یک غریبیه را داشت. چمدانهایش را گشود و سوغاتیها را پخش کرد. سرانجام از بزرگترین چمدان، ماسک را که بادقت لابه لای لیاسهایش پیچیده بود بیرون آورد.

پسرش مارک، با دیدن ماسک گفت: «چقدر عجیب و غریب است. این را از یک پزشک جادوگر خریدماید؟»

دانیل که از به یاد آوردن آن لحظه شرمگین شده بود گفت: «نه، از یک

معازه خریده‌ام.» مارک ماسک را به دست گرفت و وارسی کرد. لبهای ماسک بالخند تمسخر آمیزی از هم باز بود. حفره‌های چشمانش به نظر می‌رسید رازی شیطانی را در خود پنهان کرده است. مارک آن را بالا برد تا روی صورتش بگذارد.

دانیل یکباره فریاد کشید «نه» و ماسک را از دست پسرش قاپید.

مارک در حالیکه با تعجب به پدرش نگاه می‌کرد پرسید: «پدر، چه شده؟ من که کار اشتباهی نکردم.» دانیل متوجه شد

که همسرش هم به او خیره شده است. با سرعت توضیح داد: «این ماسک ویژگیهای خاصی دارد. هیچ کس نمی‌تواند آن را روی صورتش بگذارد، به غیر از کسانی که

قدرت شیطانی دارند.»

به ماسک نگاه کرد، دستاش می‌لرزید. پسرش گفت: «زود باش پدر، شما کماین جور حرفاره‌ای باور نمی‌کنید، مگر



چه چیزی بهتر از دگی کنیم؟

راه حل‌هایی برای عصبانی نشدن

درون پر از آرامش همراه با عشق تمام و کمال
داشته باشیم

اگر در یک کوزه آب بربیزم زمانی که کوزه را خالی کنیم از آن آب ببرون می‌آید و اگر در کوزه شیر بربیزم وقتی بخواهیم کوزه را خالی کنیم از آن شیر خارج می‌شود، یک انسان مثل یک کوزه است؛ اگر درون یک انسان پر از عشق و محبت باشد حركات و اعمالش همگی از عشق و محبت لبریز می‌شود و کسی که بیشترین نفع را می‌برد، خود انسان است و بر عکسش هم وجود دارد. اگر ظرف وجودی یک شخص پر از بدی باشد بیشترین ضررش متوجه خود اوست.

من در قبال حال و روزی
که برای خود به وجود
آورده‌ام مسئولم

هر کسی مسئول کارهایی است که انجام می‌دهد. هر کس مسئول وظایفی است که به عهده می‌گیرد، مثلاً پلیس مسئول امنیت و معلم مسئول آموزش و ما هم مسئول کنترل عصبانیت در رفتار، حرفاها و کردار خود هستیم پس مراقب مسئولیتها و وظایف خود باشیم تا با پشمیمانی مواجه نشویم.

خوشبختی راه حل‌های فراوانی دارد. چند تایش را هفته گذشته گفتیم. چند تایش را هم الان برایتان خواهم گفت:

همه را می‌بخشم، حتی خودم را
گاهی عصبانیت ما از دیگران و گاهی از خودمان است مثلاً کاری کرده‌ایم که بعداً خیلی پشمیمان و ناراحت شده‌ایم و یا دیگری موجبات ناراحتی و عصبانیت ما را فراهم کرده است. اما با عصبانیت و ناراحتی که کاری از پیش نمی‌رود پس باید اول بخشیم و بعد اوضاع را مرتب کنیم. در عفو لذتی است که در انتقام نیست و یا بخشش از بزرگان است. پس چقدر خوب است که این صفت بزرگان را از آن خود کنیم و زیاد سخت نگیریم.

همیشه به خلق خدا خدمت
کن!

این شیوه کسی است که معجزه می‌آفریند. انسانی که خدا را دوست دارد و بندگانش را هم همینطور، همیشه به بندگان خدا کمک می‌کند و به دستورات خدا هم عمل می‌کند. خستگی ناپذیر و مهربان است. به نظر شما این شخص زندگی اش چه شکلی است؟ درست است توأم با آرامش و معجزه.



نجات پیدا کردن او دهانشان بازمانده بود متوجه می‌شوند که قورباغه نجات یافته حتی یک کلمه از حرفهای آنها را نشننیده چون کر بوده است. برای رسیدن به هدف و مقصد زندگی به افرادی نیازمندیم که به ما روحیه بدهند. مشوق خوبی باشند و با حرفها و نظرات و کردارشان اثری را به ما منتقل کنند نهاینکه دائم از یأس و نالمیدی حرف بزنند اگر با یک شخص عصبی نشست و برخاست کنیم ما نیز عصبی می‌شویم.

«تو اول بگو با کیان زیستی
از آن پس بگوییم که تو کیستی»

من بی نیاز از تمجیدم

یکی از بالاترین مدارج که می‌توان به آن رسید بی‌نیازی از تعریف و تمجید دیگران است. برای پیش بردن هدف که جلوگیری از عصبانیت است نباید دائم منتظر «به به کردن» دیگران باشیم. بلکه باید پایه‌های ترقی خود را روی تعریفهای دیگران بنانکنیم چرا که اگر یک روز نباشد چه اتفاقها که نمی‌افتد.

وظیفه‌ای را که خدا به من محول کرده در کمال آرامش و هماهنگی انجام می‌دهم

انسان مؤمن، صبور و بربار است و همیشه از زندگی خود راضی است. پس برای از بین بردن مشکلات کوچک و بزرگ روزمره نیاز به ایمانی بزرگتر از آن مشکلات است.

بیشتر بردانسته‌ها تمرکز دارم تا بر دستاوردها...

می‌گویند انسان، جوانی را در ازای تجربیات به روزگار می‌فروشد. تجربه ارزش بالایی دارد پس باید قدر دانسته‌ها را دانست و برای بیشتر دانستن نیز تلاش کرد.

تو انسانی نیستی که آرامش دارد بلکه تو آرامشی هستی که با یک معجزه به انسان تبدیل شده است
لطفاً درباره این راهکار خودت فکر کن! من توضیحی نمی‌دهم.

دور کردن احساس گناه و نگرانی

این دو مشغولیت ذهنی رابطه نزدیکی با عصبانیت دارند. در هر دو مورد ذهن و فکر ما تحت تأثیر قرار می‌گیرد و تصمیم گیری و قدرت تجزیه و تحلیل درست از ما گرفته می‌شود. بهتر است به جای ناراحتیهای بی‌مورد سعی کنیم دیگر مرتكب خطا و اشتباه نشویم. این خیلی بهتر است.

با کسانی که مرا تشویق می‌کنند نشست و برخاست می‌کنم

یک روز دو قورباغه جوان داشتند با هم بازی می‌کردند. در حین بازی هر دو توی چاله عمیقی افتادند که داخل آن آب جمع شده بود. همانطور که آن دو سعی در بیرون آمدن از چاله داشتند، حیوانات دیگر خبردار شده و دورادور چاله جمع شدند. یکی می‌گفت بیچاره‌ها الان می‌میرند. دیگری می‌گفت حیف خیلی جوان بودند. آن یکی می‌گفت: «آنها هرگز نمی‌توانند از چاله به این بزرگی بیرون بیایند نه آنها هیچ وقت موفق نمی‌شوند». و بالاخره یکی هم گفت: «شما نمی‌توانید بیرون بیایید آخر دیروز باران باریده و همه جای گودال پر از لجن شده. شما به محض بالا آمدن سر می‌خورید و پایین می‌افتید». همگی همینطور به دو قورباغه بیچاره که هنوز مسیری را بالا نیامده سر می‌خورند و به پایین می‌افتدند، نگاه می‌کرند تا اینکه یکی از قورباغه‌ها با نالمیدی دست از تلاش بر می‌دارد و خود را رها می‌کند. داخل لجنها می‌افتد و می‌میرد. ولی دیگری دست از تلاش بر نمی‌دارد و چند دقیقه بعد خود را به لبه چاله می‌رساند و زندگی اش را نجات می‌دهد. در حالیکه دیگران از

فرم اشتراک مجله دوست نوجوانان برای جهان و حومه!

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۴ - هر ماه ۱۴ شماره - هر شماره ۴۷۵۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات میان اتفاقاب کد ۷۶

به نام موسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) و اریز کنید

(قابل پرداخت در کلیه شب بانک صادرات در سراسر کشور)

قم اشتراک راه هزاره با رسید بانکی به نشانی

تهران، خیابان انقلاب، چهار راه حافظه، بلاک ۹۶۲۴ آمور مشترکان مجله دوست ارسال فرماید.

قابل توجه متقاضیان خارج از کشور

بهای یک شماره هفته‌نامه دوست

خاور میانه (کشورهای همچوغر ۱۰۰۰ ریال)

اروپا، افریقا (از ۱۱۰۰ ریال)

آمریکا، کانادا (استرالیا ۱۲۵۰ ریال)

بستگان هر یک از افراد ساکن در خارج از کشور که در ایران سکونت دارند، می‌توانند مبلغ فوق را به حساب اعلام شده واریز و سپس نشانی فرد خارج از کشور را به امور مشترکان مجله دوست ارسال کنند.

مشترکین محترم استان اصفهان می‌توانند مبلغ اشتراک خود را به شماره حساب ۱۰۱۱۸۷۵۰۱۰۰۴ قابل پرداخت در کلیه شب بانک می‌در ایران واریز کنند.

آدرس: اصفهان - خیابان شیخ بهایی - مقابل بیهستان مهرگان - نمایندگی چاپ و نشر عروج - تلفن: ۰۳۱۲۲۶۴۵۷۷

واحد اشتراک مجله دوست نوجوانان

هذا همراه با یکی از مشترکین نیم سکه بهار آزادی اهدای شود

همراه با یکی از مشترکین نیم سکه بهار آزادی اهدای شود



امان مقدس برای عیار مسلمانها

بیت المقدس

بیت المقدس واقع در فلسطین تنها مکانی است که هم برای مسلمانان و هم برای مسیحیان و هم برای یهودیها مقدس است.

رودخانه گنگ

رودخانه گنگ برای هندیهای پیرو دین «هندو» مقدس است. آنها برای تبرک، آب این رودخانه را می‌نوشند و بدنshan را در آن می‌شویند و خاکستر امواتشان را در آن می‌ریزند.

کوه فوجی

کوه فوجی در زاپن مکان مقدس بودایهای است. آنها معتقدند که این کوه دروازه‌ایست رو به جهان دیگر!

بلک هیلز

منطقه بلک هیلز واقع در داکوتای جنوبی امریکا، برای برخی از بومیان آمریکایی مقدس شمرده می‌شود. آنها برای نیاش و یگانگی با جهان، به آنجا می‌روند.

کره زمین حدود ۶ میلیارد

نفر جمعیت دارد. از بین این ۶

میلیارد نفر تقریباً $\frac{1}{3}$ میلیارد نفر مسلمان

هستند. می‌خواهیم از شما یک سؤال بپرسیم؛ فکر

می‌کنید $\frac{4}{7}$ میلیارد نفر دیگری که باقی می‌مانند پیرو

چه دین یا دینهایی هستند؟ اصلاً می‌دانید چند دین و چه

دینهایی در بین مردم دنیا پذیرفته شده است؟ یک راهنمایی:

تقریباً ۸۵۰ میلیون نفر از مردم دنیا بی دین هستند، یعنی پیرو

هیچ دینی نیستند. راهنمایی خوبی بود، مگر نه؟

۱- مسیحی

۲- مسلمان

۳- هندو

۴- بی دین

۵- بودایی

۶- مذهب سنتی چینی

۷- مذاهب قبیله‌ای

۸- مذاهب جدید

۹- سیک

۱۰- یهودی

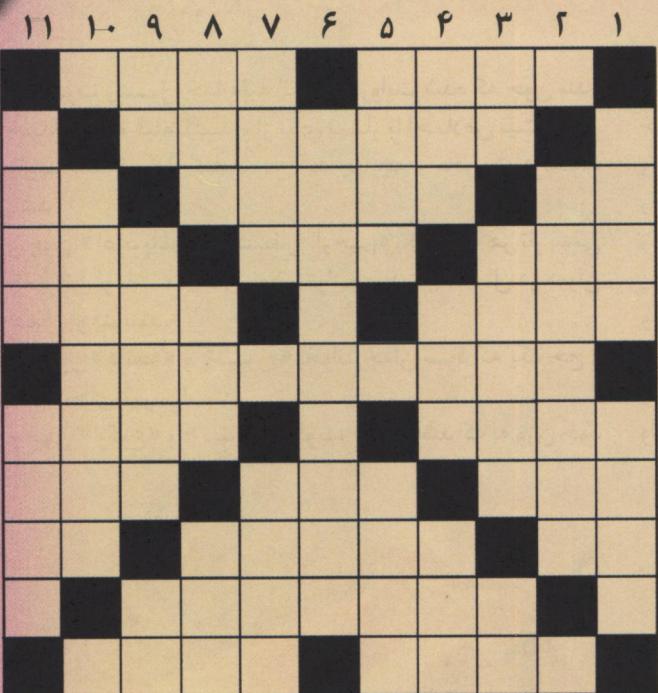
همانطور که دیدید یهودیها کمترین

فرافتنی را در بین ادیان مختلف

دارند.



طراح جدول: مسعود اختری



افقی

- ۱- ازدواج- شهری در کشور آذربایجان
- ۲- محبت
- ۳- کافی- واحد انرژی- حرف اضافه
- ۴- روز- مخ- دست به هم ریخته
- ۵- خراب وارونه- صفت روباه
- ۶- روز تولد حضرت زینب
- ۷- صید- کارگر خانگی
- ۸- یک انگلیسی- ملت به هم ریخته- سر
- ۹- مخفف اگر- کسانی که در زمان امام علیه السلام از دین خارج شدند- ضمیر دوم شخص مفرد
- ۱۰- مأمور قطع و وصل کردن ریلهای راه آهن
- ۱۱- زبان قرآن- میوه‌ای بهشتی

عمودی

- ۱- پزشک - شکرفرنگی
- ۲- بر اسب می‌نشیند
- ۳- زیاد نیست- پسر عمومی ظالم معاویه- لیز
- ۴- یکی از مصالح ساختمانی- بزرگترین دریاچه جهان
- ۵- بد نیست
- ۶- یکی از همسایگان ترکیه
- ۷- آشکار - میوه پخته شده با شکر
- ۸- سریع- نوشته- هر جانداری دارد
- ۹- چه وقت- نام دیگر کماندو - طاقت و توان
- ۱۰- تهیه و آماده کردن
- ۱۱- اولین شهید اسلام- فرستاده

پاسخ جدول ۱۱



اطیفه‌های جو کلاسی



- آقا من پول ۱۰ تا موز به شما دادم، چرا یکیش کمه؟
- یکیش خراب بود من برآتون انداختممش دور.



- مگه نمی‌بینی این خیابونه! چرا از پیاده رو نمی‌ری?
- آخه نمی‌خوام مزاحم موتور سوارها باشم!

- این نامه رو کی برات فرستاده؟
- برادرم.

- چرا هیچی تو ش ننوشه؟
- آخه ما با هم قهریم.

اہل فماز بی حساب وارد پیشست می شوتد

طلای سرخ صدقه داده باشد؛ و چنان باشد که تمام کتابهای خدا را خوانده باشد.

و چون بگوید «سمع الله لمن حمده» خدای تعالی با نظر رحمت به او نگاه کند.

و چون «سجده» کند و «تسبیح» گوید خدای تعالی ثواب پیغمبران را روزی او کند.

و چون «تشهد» گوید، خدای تعالی او را ثواب صابران بدده.

و چون «سلام» دهد و فارغ شود خدای تعالی درهای بهشت را به روی او بگشاید، و از هر در بهشت که خواهد بی حساب وارد شود.

از حضرت رسول خدا علیه السلام روایت شده که چون بنده خدا رو به قبله کند و از برای نماز با اخلاص نیت کند و بگوید «الله اکبر» از گناه بیرون آید چنانچه از مادر متولد شده باشد.

و چون «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» بگوید، به هر تار مویی که بر تن او باشد خدای تعالی ثواب عبادت یکسال در دیوان اعمال او بنویسد.

و چون «فاتحه» و «سوره» بخواند چنان بود که یک حج و عمره بجای آورده است.

و چون «ركوع» و «تسبیح» بگوید، چنان باشد که به وزن خود

میلاحد مسحود پیام آور میشود
مله را تی و پایه گذار مکتب
پیرافتخار قشیع جهشی
گرامی پادی

نماز نور چشم من است

از آیات قرآن استفاده می شود که برنامه نماز در مکتب سایر انبیاء نیز بوده. در روایات اسلامی نماز پایه دین، اصل دین و قوام دین معرفی شده، همانگونه که قطعات آهن لبه عقربی قطب نما را از مسیر خود منحرف می کند، علاقه ها و غرائز سرکش، روح انسان را منحرف می کند؛ برای جلوگیری از انحراف باید قطعه آهن را از مسیر کنار قطب نما برداریم تا بطور طبیعی قرار گیرد.

بوسیله نماز روزی پنج مرتبه عقربی روح خود را به سوی مبدأ هستی سوق می دهیم.

پیامبر اسلام علیه السلام فرمود:

«گناهان انسان، در نماز همچون برگ درختان می ریزد، نماز نور چشم من است و برای من همچون غذا برای گرسنه و آب برای تشنه است؛ گرچه گرسنه و تشنه سیر می شود ولی من سیر نمی شوم.»

